

چاپ چہارم

پرفیسر پاپر ہنٹ

اریک۔ اما سوئل اتنمیت
مترجم: سعیدہ بوغیری

کتابخانہ رستار

@ArtLibrary



پرنسپسِ پابرهنه



سرشناسه:	اشمیت، لریکا ماتونل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric Emmanuel
عنوان و نام پدیدآور:	پرنس پاره‌نموده‌استان‌های دیگر / لریکا ماتونل اشمیت؛ مترجم: سعیده بوغیری.
وضعیت نشر:	تهران: افراز، ۱۳۹۲؛ چاپ چهارم.
مشخصات ظاهری:	۱۵۲ ص
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۱۲۱-۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	ص.ع. به فرانسه: Odette toulemonde.
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شماره افزودن:	بوغیری، سعیده، ۱۳۵۸-، مترجم
	PQ ۲۶۶۱ / ش ۱۲ آ ۱۳۸۸ مرکز کدی پنددر
ردمبندی دیویی:	۸۴۳ / ۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۴۸۷۷۶

پرنسس پابرهنه

اریک امانوئل اشمیت

مترجم:

سعیده بوغیری

کتابخانه رستار

@ArtLibrary



۱۳۹۲



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بزرگساز، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۱۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

پرفیسور پابرهنگه

اریک امانوئل اشمیت

مترجم: سعیده بوغیری

نوبت چاپ: چهارم / ۱۳۹۲

ویراستار: مریم حیدری و انانی

طراح جلد: سعید شریفی

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتا

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله،

چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

... و این دسته‌ی گل‌هایی که به دنبال
به دست آوردن قلبی می‌روند و جز گلدانی نمی‌یابند.
رومن گاری

پس از تاریخ مذکور
بلیت شما فاقد اعتبار خواهد بود.

فهرست

۹	وندا رینی پیچ
۲۵	یک روز زیبای بارانی
۴۵	غریبه
۷۳	تقلبی
۹۵	پرنسس پابره‌نه
۱۰۷	زیباترین کتاب دنیا
۱۲۷	همه چیز برای خوش بخت بودن

وندا وینی‌پج^۱

درون خودروی روپس، از چرم؛ راننده و دستکش‌هایش، از چرم. چمدان‌ها و کیف‌هایی که چمدان‌ها را پر می‌کنند، از چرم؛ صندل‌های بافته که از ساق پای ظریف در کنار در خبر می‌دهند، از چرم؛ جلیقه و دامن ارغوانی وندا وینی‌پج، از چرم.

وندا وینی‌پج بی‌آن‌که به کسی نگاه کند یا مطمئن شود که اطرافیانش با نگاه او را دنبال می‌کنند، از آستانه‌ی در عبور می‌کند. چه حالت دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟

پشت پیشخوان هتل، کارمندان می‌لرزند. چون نمی‌توانند توجه او را از پشت عینک دودی‌اش جلب کنند، در خوش‌برخوردی، اغراق می‌کنند: «خوش اومدین خانم وینی‌پج! تشریف‌فرمایی شما به هتل رویال‌امرود،^۲ برای ما افتخار بزرگیه. ما هرکاری از دست‌مون بریاد انجام می‌دیم تا شما بهترین اقامت ممکن رو داشته باشین.»

زن نشانه‌های ستایش را به همراه احترامات لازم و در خور، به‌دست می‌آورد، بی‌آن‌که به آن‌ها پاسخی بدهد.

1 Wanda winnipeg
2 Royal Emerald

ایجاد می‌کند نه از ثروت و شهرت و نه از اندام بی‌نقص او ناشی می‌شود، بلکه به هاله‌ی افسانه‌ای برمی‌گردد که او را احاطه کرده. او آخر چه کار مثبتی در زندگی انجام داده؟ به عقیده‌ی خودش این پاسخ در دو کلمه‌ی اساسی خلاصه می‌شود: مهارت در ازدواج کردن و طلاق گرفتن.

وندا در هر ازدواج خود، پله‌ای از درجه‌های اجتماعی را زیر پا گذاشته. آخرین ازدواجش، که حالا پانزده سال از آن می‌گذرد، او را به جایی رساند که امروز است: ازدواج با میلیاردر آمریکا، دانلد وینی‌پج. به شهرت رسید. مجلات سرتاسر دنیا، عکس‌های زیادی از ازدواج آن‌ها چاپ کردند. بعد از طلاق‌شان هم که یکی از آبدارترین و پُرسروصداترین طلاق‌های سال‌های اخیر بود، او به یکی از ثروتمندترین زن‌های سیاره تبدیل شد. عکس روی جلد مجلات بود که به او پیشنهاد می‌شد. از آن پس، زن زندگی مرفهی را می‌گذراند. وندا وینی‌پج برای مدیریت امور خود افراد بسیار ماهری را استخدام می‌کند و در صورتی که کوچک‌ترین بی‌کفایتی از خود نشان بدهند، بدون هیچ ندامتی آن‌ها را اخراج می‌کند.

لورنزو وارد می‌شود و با صدای گرم خود شروع به حرف زدن می‌کند: «وندا! برنامه‌ی امروز بعدازظهرت چیه؟»
«اول، می‌تونیم به استخر سرکی بکشیم و بعد، استراحت می‌کنیم. نظرت چیه؟»

«خوبه وندا! من از این چشم‌انداز خیلی خوشم می‌آد.»
وندا تبسمی خیرخواهانه تحویل مرد می‌دهد. لورنزو حق انتخاب ندارد، اما بازی نقش مطیعانه‌ی با کمال میل را بسیار خوب می‌داند.
وندا در تک‌گویی‌های درونی خود، از جملات ساده‌ای استفاده می‌کند که جمله‌بندی‌های عامیانه‌ی آن‌ها، از اصل و نسب او پرده

برمی‌دارد؛ جای خوش‌بختی است که فقط خودش شنونده‌ی آن‌هاست. وندا هرگز همراه ماهره مثل او نداشته. مرد به هیچ زن دیگری نگاه نمی‌کند، فقط به دوستان وندا علاقه نشان می‌دهد، مثل او می‌خورد، همراه او از خواب بیدار می‌شود و پیوسته خوش‌خلق است. چه اهمیتی دارد که او برای همه‌ی این‌ها ارزشی قائل است یا نه، او به‌رحال نقش خود را به خوبی ایفا می‌کند.

با در نظر گرفتن تمام چیزهای انجام‌شده، او بی‌نقص است؛ یعنی به بیان او من هم بد نیستم.

به این ترتیب، زن به ظاهر مرد فکر نمی‌کند، بلکه به رفتار او توجه دارد: اگر لورنزو مثل یک ژینگولوی حرفه‌ای رفتار کند، وندا هم می‌داند چه‌طور باید با یک ژینگولو رفتار کند. وندا وینی پیج در این دوره از زندگی بلندپروازانه‌ی خود، که سرانجام از وقاحت دور شده و به نوعی عقلانیت رسیده، موضوعی را پذیرفته؛ او از زندگی همان‌طور که است لذت می‌برد و مردان را همان‌طور که هستند می‌پذیرد، بی‌آن‌که از این بابت خشمگین شود.

زن به سررسید خود مراجعه می‌کند و برنامه‌ی تعطیلات را از نظر می‌گذراند. از آن‌جا که وندا از کسل شدن بیزار است، فکر همه‌چیز را کرده: مهمانی‌های نیکوکارانه، دیدار از ویلاها، قرار با دوستان، موج‌سواری، ماساژ، افتتاح رستوران‌ها و کافه‌ها. دیگر جای زیادی برای برنامه‌های غیرمترقبه باقی نمی‌ماند. ساعت‌های مخصوص خرید یا استراحت نیز محدود است. تمام افراد او، از جمله لورنزو، نسخه‌ای از این سررسید را دارند و باید تمام مزاحمانی که صندلی‌های آن‌ها را اشغال می‌کنند، از سر راه بردارند تا راه برای حضور خانم وینی پیج، بر سر میز یا جای مخصوص خود باز شود.

زن با اطمینان خاطر چشمانش را می‌بندد. بوی درخت ابریشم او

را آزار می‌دهد. زن آشفته می‌شود. بلند می‌شود و با نگرانی به دور و
پرش نگاه می‌کند. اشتباه می‌کند. او تنها قربانی خود است. این عطر به
پاد او می‌آورد که بخشی از کودکی خود را این‌جا گذرانده، که در آن
زمان فقیر بوده و نامش وندا نبوده. هیچ‌کس این را نمی‌داند و نخواهد
دانست. او زندگی‌نامه‌اش را از آغاز پاک‌نویس کرده و به خود سر و
سامانی داده، طوری که دیگران فکر کنند نزدیک شهر اودسا در روسیه
متولد شده. لهجه‌ای که او برای پنج زبان خود ساخته است، به طنین
خشن صدای او ارزش بسیار داده و به این افسانه اعتبار می‌بخشد.

بلند می‌شود و سر تکان می‌دهد، خاطرات در ذهنش زنده
می‌شود. «دیدار به قیامت ای خاطرات!» وندا همه‌چیز را در کنترل
دارد: اندام، رفتار، کارها، گذشته‌ی خود. باید تعطیلات دل‌پذیری را
پشت‌سر بگذارد چراکه برای آن پول پرداخت کرده.

هفته‌ای به بهترین وجه سپری شد. از شام‌های مطبوع به ناهارهای
دل‌چسب، بدون فراموش کردن مهمانی‌های نیکوکارانه، همه‌جا
گفت‌وگوهای مشابه. در انتظار این مهمانان ثروتمند بود که مرتب با
هوایما سفر می‌کردند. وندا و لورنزو به سرعت وارد فاز مشورت
می‌شدند، انگار که تمام تابستان را در ساحل می‌گذرانند. مشورت
درباره‌ی مزایای امکانات رفاه شخصی، درباره‌ی این بازی شگفت‌انگیز
که در آن با یک حرکت چهره باید نام فیلم‌ها را به خاطر مخاطب
آورد. از خودروی الکتریکی که برای رفتن به پلاژ ایده‌آل بود یا از
شکست ارسطو پاروپولوس^۱ و به‌خصوص از هوایمای شخصی که با
این سوئیتن‌سان‌های^۲ بینوا، نیست و نابود شد، مزیت استفاده از این

1 Paropoulos
2 Sweeten son

هوایماهای یک‌موتوره، آن هم زمانی که انسان توانایی مالی پرداخت آن را دارد.

روز آخر، نمایشگاهی روی قایق تفریحی فارینلی^۱ برگزار می‌شد. وندا و لورنزو هم خود را به آب‌های مطبوع مدیترانه سپردند. شاید فارینلی پادشاه، سندل ظریف ایتالیایی با بندهای دوپل روی میچ پا بود، چرا که نه؟

میزی برای آن‌ها در سایه‌ی تابلوهای تبلیغاتی حصیری چیده شد، جایی که رستوران دایر بود: «خانم‌ها! آقایان! می‌خواین از تابلوهای من دیدن کنین؟ آتلیه من انتهای ساحل قرار گرفته. به محض این‌که اراده کنین، شما رو به اون‌جا می‌برم.»

معلوم است کسی به این صدای متواضع پاسخ نمی‌دهد. صدای یک پیرمرد که به محدوده‌ای محترم نزدیک شده. مردم به خندیدن و حرف زدن با صدای بلند ادامه می‌دهند، انگار پیرمرد اصلاً وجود نداشته. خودش احساس می‌کند نتوانسته صدایش را به همه برساند، چون دوباره شروع می‌کند: «خانم‌ها! آقایان! می‌خواین تابلوهایم رو ببینین؟ آتلیه‌ی من انتهای ساحل قرار گرفته. به محض این‌که اراده کنین شما رو به اون‌جا می‌برم.»

این‌بار سکوتی آزاردهنده نشان می‌دهد مردم صدای مزاحم را شنیده‌اند. گیدو فارینلی نگاهی بددلانه به صاحب رستوران می‌اندازد که با حالت مطیعانه و چابکی، به پیرمرد نزدیک می‌شود، بازوی او را می‌گیرد و او را سرزنش‌کنان با خود می‌برد.

گفت‌وگوها دوباره از سر گرفته می‌شود. هیچ‌کس متوجه نیست رنگ از رخ وندا پریده. او مرد را شناخته. با وجود سال‌هایی که رفته،

به‌رغم فرسایش جسمانی مرد، او را شناخت. حالا او چند سال دارد؟ هشتاد سال؟ زن با شنیدن دوباره‌ی آهنگِ صدای او لرزید. زن فوراً با نفرت، از این خاطره دور شد. او از گذشته بیزار است، به‌خصوص از آن گذشته‌ی سیاه. از وقتی به پلاژ سالین^۱ پا گذاشته، حتا لحظه‌ای به این فکر نکرده که این‌جاست، در میان این شن‌های نشان‌دار با سنگ‌های سیاه، که مدت‌هاست زیر پا له شده. زمانی که همه آن را فراموش کرده‌اند، زمانی که او هنوز وندا وینی‌پج نبود. سپس، این خاطره به‌رغم خواسته‌ی او، خود را بر او تحمیل کرد و با وجود شگفتی‌اش، برای زن حس خوش‌بختی گرمی را به ارمغان می‌آورد.

زن روی صندلی می‌چرخید تا پیرمرد را تماشا کند که صاحب رستوران، اندکی دورتر، یک نوشیدنی خنک به او می‌داد. مرد هنوز در حال‌وهوای اندکی سرگردان خود بود، تعجب کودکانی کسی که دنیا را خوب درک نمی‌کرد. آن‌وقت‌ها هم خیلی باهوش نبود. احتمالاً هنوز هم سر و سامان نگرفته بود، اما همین مسئله چه‌قدر زیبا بود!!

در کمال تعجب از خود، سرخ شد. آری، وندا وینی‌پج، زن میلیاردی، گزش‌هایی را احساس می‌کرد که گلو و گونه‌هایش را می‌سوزاند، درست مثل زمانی که پانزده ساله بود...

زن دیوانه‌وار می‌ترسید همراهانش به آشفتگی‌یی پی ببرند که به جای این گفت‌وگوها او را در خود می‌گرفت. زن با تبسمی ترجیح داد از آن‌ها فاصله بگیرد و بی‌آن‌که از جای خود حرکت کند، پشت عینک دودی‌اش به گذشته برگردد.

آن‌وقت‌ها پانزده ساله بود. بر اساس زندگی‌نامه‌ی رسمی (اصلی‌اش)، در آن سن، در رومانی بود و در یک کارخانه‌ی

سیگارسازی کارگری می‌کرد. عجیب بود، ولی کسی به فکر بررسی این موضوع نیفتاده بود و همین او را به شکلی رؤیایی تغییر می‌داد، مثل کسی که از بدبختی گریخته باشد. در واقع، در آن زمان، چند ماهی می‌شد که در فاصله‌ای نه‌چندان دور از آن‌جا، در فرژوس، در یک مؤسسه‌ی بزرگ‌سالان ناسازگار زندگی می‌کرد. اغلب آن‌ها را یتیمان تشکیل می‌دادند. اگر او پدر و مادر واقعی خود را شناخته بود می‌توانست به زندگی خود ادامه بدهد، با وجود این، پزشکان به دلیل تکرار جرایم مادرش، ترجیح داده بودند جدایش کنند تا به مادرش کمک کنند از شر اعتیاد خلاص شود.

نام واقعی او وندا نبود. ماگالی بود. یک نام احمقانه که زن از آن نفرت داشت. شاید چون هیچ‌کس آن را با عشق به زبان نیاورده بود، حتی آن وقت‌ها هم خود را به گونه‌ای دیگر نشان می‌داد. در آن سال‌ها چه نام داشت؟ وندی؟ آری، وندی، مثل قهرمان پترسن^۱ اسمی نزدیک به وندا... او خانواده‌اش را هم مثل نام خود قبول نداشت. هر دو به نظرش یک اشتباه می‌رسید.

خیلی کم‌سن‌وسال بود که خود را قربانی یک شبهه‌ی هویتی احساس کرد، احتمالاً در زایشگاه با نوزاد دیگری عوض شده بود. ثروت و موفقیت را تقدیر حتمی خود می‌دانست، درحالی‌که او را در یک قفس خرگوش در کنار یک جاده، پهلوی زنی فقیر، معتاد، کثیف و بی‌خیال انداخته بودند.

خشمی ناشی از یک احساس بی‌عدالتی، بنیان شخصیت او را می‌ساخت. هرآن‌چه می‌توانست در زندگی آینده‌ی خود داشته باشد، از انتقام و از اصلاح اشتباهات گذشته برمی‌آمد. زن به‌خاطر این

کنده‌شدن ناگهانی، ضرر و زیان و منفعت‌هایی از دیگران طلب داشت. ونداً فهمیده بود باید به‌تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشد. تصور روشنی از آینده‌ی خود نداشت، اما می‌دانست نمی‌تواند روی گرفتن فلان و بهمان مدرک تحصیلی حساب کند. فرصت‌های او با آن تحصیلات بی‌نظم و ترتیبش از بین رفته بود. خیلی زود به دلیل دله‌دزدی‌هایش از مغازه‌ها، به دارالتأدیب فرستاده شده بود و دیگر استادان خود را ندیده بود، استادانی که پیش از آموزش، از بابت نفوذ و اعتبار خودشان نگران بودند، مدرسان متخصصی که می‌بایست دانش‌آموزان خود را پیش از درس دادن، تربیت می‌کردند. بنابراین وندا فکر می‌کرد از این مهلکه جز با ورود به دنیای مردان خلاص نخواهد شد. او موردِ جالب توجه مردان بود و این امری کاملاً روشن بود. خودش هم از این بابت خوشحال بود. به محض این‌که می‌توانست از مدرسه فرار می‌کرد تا با دوچرخه به ساحل برگردد. او که کنجکاو و حریص ایجاد ارتباط بود، این فکر را در ذهن مردم جا انداخته بود که نزدیک آن‌جا با مادرش زندگی می‌کند. چون زیبا بود، مردم حرفش را باور می‌کردند و مانند سایر دختران منطقه با او رفتار می‌کردند.

خیلی زود و بر اساس اقتضای نوجوانی، به یکی از پسران ناحیه دل بست، اما متأسفانه پسر به او توجه زیادی نداشت. هر قدر وندی بیش‌تر هوای او را در سر می‌پروراند و سعی می‌کرد دل او را به دست بیاورد، پسر بیش‌تر خود را کنار می‌کشید و دلش را این‌طور بیان می‌کرد: «من به تو نیازی ندارم، وندی! از این گذشته تو پونزده سال داری، این اصلاً هیچی نیست، در واقع تو فقط پونزده سال داری، باید صبر کنی...»

«و اگر نخوام صبر کنم؟»

«اگر نخواهی صبر کنی، می‌تونی هر کاری که دلت می‌خواد انجام

بدی، اما من بهت توصیه می‌کنم صبر کن. تو نباید عشق رو به بازی بگیری و اون رو در زندگیت خرج هر کسی بکنی.»
 به همین دلیل بود که وندی، سزاریو را انتخاب کرده بود! روزها گذشت و سزاریو عاقبت به عشق وندی پی برد و از آن پس به چشم دیگری به او نگاه می‌کرد.

سزاریوی سی‌وهشت ساله، در شهرستان، یک بی‌کاره به شمار می‌رفت، پسری زیبا که از راه هیچ زندگی می‌کرد، از ماهی‌هایی که می‌گرفت. به هیچ چیز جز بهره بردن از آفتاب و آب فکر نمی‌کرد. بی‌آن‌که آینده‌ای برای خود بسازد، اما این درست نبود. سزاریو در زندگی یک عشق داشت: او نقاشی می‌کرد. در کلبه‌ی چوبی خود، بین پلاژ و جاده، ده‌ها تخته‌چوب - او توانایی خرید بوم‌های نقاشی را نداشت - قلم‌موهای کهنه و پالت‌های رنگ انبار می‌کرد.

با این‌که هیچ‌کس باور نداشت، اما او خودش را یک نقاش می‌دانست. اگر ازدواج نکرده بود، اگر خانواده‌ای نداشت، اگر به زندگی و رفقای گذرا بسنده می‌کرد، به‌خاطر هنردوستی‌ی نبود که مردم درباره‌ی او گمان می‌کردند، بلکه از روی فداکاری بود، برای این‌که خود را تمام و کمال به هدف هنرمندانه‌ی خود اختصاص بدهد. متأسفانه نیم‌نگاهی کافی بود تا بیننده به این نکته پی برد که نتیجه‌ی کار او به این‌همه تلاش انجام‌شده نمی‌ارزید. سزاریو که نه قوه‌ی تخیل داشت، نه شم رنگ‌شناسی و نه شباهتی به نقاشان، پشت سر هم کارهای بی‌ارزش تولید می‌کرد و با وجود ساعت‌های متمادی کار، هیچ احتمال پیشرفتی نداشت چون اشتیاق او به نقاشی، با فقدان حس انتقاد همراه بود. او محاسن خود را عیب و معایب خود را حسن می‌دانست. ناشی‌گری خود را به حساب یک سبک و سیاق خاص می‌دانست. تعادل خودبه‌خودی‌ی که به احجامش در فضا می‌بخشید

به بهانه‌ی بیش از حد کلاسیک بودن، از بین می‌برد. هیچ‌کس خلاقیت سزارینو را جدی نمی‌گرفت، نه صاحبان گالری‌ها، نه مجموعه‌داران، نه مردم ساحل، و نه حتا رفقای خودش. از نظر او، این بی‌تفاوتی‌ها، نبوغ او را تضمین می‌کرد؛ او می‌بایست کار خود را تا شناساندن نهایی، که پس از مرگش رخ می‌داد، دنبال می‌کرد. و نذا پس از بلعیدن چند کتاب درباره‌ی تاریخ هنر، دایرةالمعارف نقاشی و زندگی‌نامه‌ی نقاشان که از کتابخانه‌ی مؤسسه امانت گرفته بود، برای بحث با سزارینو کاملاً آماده شد و به‌سرعت، تفکر پنهانی مرد را تأیید کرد؛ سزارینو یک هنرمند نفرین‌شده بود، او احتمالاً مانند ون‌گوگ، هدف نیش و کنایه‌های هم‌عصران خود قرار می‌گرفت و پس از آن طعم افتخار را می‌چشید. او می‌بایست صبوری به خرج می‌داد و در نبوغ خود لحظه‌ای تردید نمی‌کرد.

تازه، اوضاع با گذشته فرق کرده بود؛ با دیدن و نذا اشک در چشمان سزارینو حلقه می‌زد، دیگر نمی‌توانست بی‌تفاوت از کنار او بگذرد. زن تداعی‌گر چیزی بود که مرد جرئت نداشت آن را آرزو کند: هم‌زاد، محرم اسرار، حافظ منافع او، الهه‌ی الهام‌بخش او. روز به روز بیش‌تر به او نیاز پیدا می‌کرد و هر روز بیش‌تر و بیش‌تر سن و سال خود را از یاد می‌برد. عاقبت روزی رسید که می‌بایست مرد عاشق می‌شد. دختر حالا در نگاه او رنجی می‌خواند که مرد از دوری او می‌کشید. با این‌که مرد از عمق جسم و جان، آرزوی داشتن او را داشت، درستی پیشه می‌کرد و بر خود چیره می‌شد.

دختر تصمیم گرفت برای همیشه به این داستان رنج‌آلود پایان بدهد، بنابراین یک روز با چشمانی اشک‌بار به دیدن او رفت و گفت: «مادرم تصمیم گرفته به پاریس برگردیم، دیگه نمی‌تونیم هم‌دیگه رو

«بینیم.» پس از آن دختر به مؤسسه برگشت.

«بریم تو قایق یا بگم تشک‌ها رو توی ساحل بیارن؟ وندا... وندا!!
خواست به من هست؟ می‌گم بریم تو قایق یا ترجیح می‌دی تشک‌ها
رو بیارن توی ساحل؟»

وندا چشمانش را باز کرد و به لورنزو نگاهی انداخت که از
حواس‌پرتی او حیرت کرده بود، سپس، با صدای بلند گفت: «بریم
تابلوهای هنرمند محلی رو بینیم؟»

گیدو فارینلی فریاد کشید: «شوخی می‌کنی! باید وحشتناک باشه!»
«چرا که نه؟ شاید هم خیلی مضحک!»

این حرف‌های لورنزو بود که از هیچ فرصتی برای نشان دادن
خوش‌خدمتی خود به وندا نمی‌گذشت.

گروه میلیاردها اقرار کردند این نمایشگاه برای آنان سرگرم‌کننده
خواهد بود و همگی به دنبال وندا به سمت سزاریو راه افتادند: «شما
بودین که پیشنهاد دادین از آتلیه‌تون دیدن کنیم؟»
«بله خانم!»

«خب، حالا می‌تونیم این کار رو انجام بدیم؟»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا سزاریوی پیر واکنشی نشان بدهد. او
که به رفتارهای تند عادت کرده بود، از این‌که با احترام با او صحبت
می‌کردند، تعجب کرده بود.

وقتی صاحب رستوران بازوی پیرمرد را گرفته بود تا به او بفهماند
وندا وینی پیج مشهور کیت و چه سعادت‌ی نصیب او شده، وندا به
خوبی متوجه بی‌رحمی زمانه در مورد مردی شد که روزی زیباترین
مرد ساحل بود. پیرمرد با موهای کم‌پشت و سفید، از رنج آفتابی
می‌گفت که سال به سال پوست منسجم او را فرسوده و آن را به
چرمی سست، لکه‌لکه و دانه‌دانه در آرنج و زانو تبدیل کرده بود. بدن

قوزی، چاق و کمی خمیده‌اش دیگر هیچ شباهتی با ورزشکار پرافتخار گذشته نداشت. فقط عنبیه‌ی چشمانش بود که پوسته‌ی سبز صدفی خود را حفظ کرده بود، آن هم با این تفاوت که حالا کم‌تر می‌درخشیدند.

درحالی‌که وندا تغییر چندانی به خود ندیده بود. او از احتمال این‌که مرد او را بشناسد هراسی نداشت، چون موهای بور، عینک دودی، صدای سنگین، لهجۀ روسی و به‌خصوص ثروتش، هر گونه شناخت او را غیرممکن می‌ساخت.

اول از همه وارد کلبه‌ی محقر شد و فوراً فریاد کشید: «محشره!» ظرف یک دقیقه، زن قدرت عمل گروه را گرفت: آن‌ها توانایی دیدن نقاشی‌های بنجل را با چشمان خود نداشتند، پس با چشمان زن بود که آن‌ها را می‌دیدند. زن به هر تابلویی که می‌رسید، چیزی برای شگفتی و به وجد آمدن می‌یافت. ظرف نیم‌ساعت، وندا وینی‌پج کم‌حرف، طوری به شوق و بیان و ترانه درآمد که کسی پیش‌تر او را این‌گونه ندیده بود. لورنزو دیگر به گوش‌های خود هم اطمینان نداشت. حیران‌تر از همه، سزاریو بود، او ساکت و متوحش، به این فکر می‌کرد که صحنه‌ای که در برابر چشمان اوست واقعاً دارد رخ می‌دهد؟ او در انتظار ریشخندهای ظالمانه یا واکنش‌های کنایه‌آمیز تحقیرکننده‌ی دیگران بود.

حالا ثروتمندان هم فریادهایی از شگفتی سر می‌دادند. تحسین وندا به آنان نیز سرایت کرده بود: «... واقعاً که بدیعه..!»
«ناشیانه به نظر می‌رسه، اما واقعاً استادانه‌ست.»

وندا تصدیق کرد دواینه روسو، ون‌گوگ یا رودن هم حتماً چنین احساساتی را به هم‌عصران خود منتقل می‌کرده‌اند: «خب، حالا بهتره وقت آقا رو هدر ندیم، قیمت؟»

«بیخشین؟»

«قیمت این تابلو چه قدره؟ دلم می‌خواد اون رو در آپارتمانم در نیویورک، رویه‌روی تختم بذارم. چند؟»
«نمی‌دونم... صد تا خوبه؟»

با به زیان آوردن این رقم، سزاریو فوراً پشیمان شد. قیمت بالایی داده بود، امیدش ناامید شد. صد دلار برای وندا معادل انعامی بود که قرار بود فردای آن روز به کارگر هتل بدهد، و برای مرد به معنای صاف کردن بدهی‌هایش با فروشنده‌ی رنگ.

وندا دوباره گفت: «صد هزار دلار؟ به‌نظرم منطقیه. می‌خرم‌اش.»
گوش‌های سزاریو به وزوز افتاده بود، درحالی‌که در مرز سنکوپ قرار داشت، از خود می‌پرسید آیا درست شنیده؟

«این یکی رو چی؟ اون رو هم با همون قیمت بهم می‌دین؟ این به دیوار سفید اتاقم در ماریلا کلی ارزش می‌ده... خواهش می‌کنم...»
مرد بی‌اراده با حرکت سر تأیید کرد.

گیدو فارنیلی خودپسند که می‌دانست وندای مشهور به‌خاطر نبوغ خود در امور تجاری و اجتماعی، تابلوهای دیگر را با چنین قیمت بالایی نخواهد خرید، تابلوی دیگری را انتخاب کرد. وقتی خواست سر قیمت چانه بزند، وندا مانع شد: «گیدو! خواهش می‌کنم، آدم وقتی در برابر چنین استعدادی قرار داره، خست به خرج نمی‌ده. پول درآوردن برای چنین فرد مستعدی خیلی راحت و پیش‌پاافتاده است... این استعداد...» و بعد به سمت سزاریو برگشت: «این به تقدیره، به مسئولیت، به مأموریت! این باعث می‌شه آدم تمام بدبختی‌های به زندگی رو فراموش کنه.»

زن با شنیدن صدای موعده بازگشت، چک‌ها را تحویل داد و گفت راننده‌اش شب به دنبال تابلوها خواهد آمد و سزاریو را مات و متحیر،

با کف سفیدی در گوشه‌ی لب تنها گذاشت. صحنه‌ای که مرد تمام عمر رؤیای آن را در سر می‌پروراند، رخ داده بود و او هیچ پاسخی برای او نداشت. فقط توانست بی‌هوش نشود. دلش می‌خواست گریه کند، به زن بگوید چه قدر سخت است سپری کردن هشتاد سال بدون ذره‌ای توجه یا احترام، می‌خواست برایش از شب‌هایی بگوید که تنها ساعت‌ها به گریه می‌گذراند و با خود می‌گفت در مانده‌ای بیش نیست. به لطف زن حالا بدبختی‌هایش پایان یافته بود، تردید به آخر رسیده بود، مرد سرانجام توانست باور کند شجاعتش بی‌فایده نبوده، و بیهوده سرسختی به خرج نداده.

زن برایش دست تکان داد: «براو آقا! از آشنایی با شما خیلی

خوش وقت شدم.»

یک روز زیبای بارانی

زن، دلگیر و غمگین به قطره‌های باران نگاه می‌کرد که بر جنگل لاند^۱
فرود می‌آمد: «عجب هوای بدی!»

«عزیزم، اشتباه می‌کنی.»

«چی؟ بیا به نگاهی به اون بیرون بنداز، می‌بینی آسمون چه‌طور

داره می‌باره!»

«دقیقاً همین کار رو انجام می‌دم.»

مرد روی تراس رفت، در برابر قطرات باران ایستاد، بادی به

بینی‌اش انداخت، گوش‌هایش راست شد، گردنش را عقب برد تا

وزش باد مرطوب را روی چهره‌اش بهتر حس کند و بعد با چشمان

نیمه‌سته در حالی که آسمان سیماب‌رنگ را به ریه‌هایش می‌کشید،

زمزمه کرد: «یک روز زیبای بارانی!»

مرد صادق به‌نظر می‌رسید.

آن روز دو مسئله برای زن روشن شد: اول این‌که مرد به‌شدت او را

عصبی می‌کند و دوم این‌که اگر امکان داشت، هرگز او را ترک نمی‌کرد.

هلن به خاطر آورد حتا برای لحظه‌ای زندگی خوبی نداشته؛ وقتی کودک بود با رفتارش والدین خود را متعجب می‌کرد، دائم اتاقتش را مرتب می‌کرد، لباس‌هایش را به محض کوچک‌ترین لکسی عوض می‌کرد. موهایش را طوری می‌بافت که به تقارنی بی‌نقص برسد، در باله‌ی دریاچه‌ی قوها وقتی همه دست می‌زدند، فقط او بود که از ترس می‌لرزید، چون در صف رقصندگان، اندکی بی‌نظمی دیده بود، حرکت لباس‌های‌شان با هم هماهنگ نبود و هر بار یکی از رقصنده‌ها حرکات جمعی را خراب می‌کرد. در مدرسه، به‌شدت مراقب لوازم خود بود و اگر بچه‌ای دست‌وپاچلفتی گوشه‌ی کتابش را تا می‌کرد، به‌گریه می‌افتاد و در اعماق وجودش، لایه‌ی نازک دیگری از اعتماد به بشریت را از دست می‌داد.

در نوجوانی با پی بردن به عدم وجود تقارن در اعضای بدن، این‌طور نتیجه گرفت که کار طبیعت نیز دست کمی از کار انسان‌ها ندارد. او مشاهده کرد شماره‌ی یکی از کفش‌هایش سی‌وهشت و دیگری سی‌وهشت‌ونیم است. یا این‌که قدش به‌رغم تلاش‌هایش از یک متر و هفتاد و یک سانتی‌متر بلندتر نمی‌شود: «آیا یک متر و هفتاد و یک هم شد قد؟»

وقتی بزرگ‌تر شد، به مطالعه در رشته‌ی حقوق پرداخت و به‌خصوص برای یافتن مردی برای زندگی، پشت نیمکت‌های دانشگاه نشست. کم‌تر دختری به اندازه‌ی هلن ماجراهای عاشقانه داشته است. او مردها را به گونه‌ای آرمان‌گرایانه بررسی می‌کرد. هر تازه‌واردی در آغاز، به‌نظرش مناسب می‌آمد، در شگفتی دیدار اولیه، در جذابیت‌نخستین صحبت‌ها می‌توانست محاسنی در او بیابد که در رؤیا می‌دید، اما چند روز بعد، وقتی این تصور در هم می‌شکست و پسر، آن‌طور که بود به‌نظرش می‌رسید، دختر او را با همان اراده‌ای رها می‌کرد که

نخست جذب‌باش کرده بود. رنج هلن این بود که همیشه می‌خواست دو خواسته‌ای را با هم یکی کند که با هم جمع نمی‌شدند: آرمان‌گرایی و ژرف‌بینی. نهایتاً هم به‌خاطر این تلاش، از خود و از مردها بیزار شد. پس از ده سال، دختر جوان پرشور و ساده‌دل به یک سی‌ساله‌ی گستاخ و دلزده تبدیل شد. خوش‌بختانه از این موارد در اندام او ردی دیده نمی‌شد، چون بلوند بودنش، درخششی برایش فراهم می‌کرد، سرزندگی ورزشکارانه‌اش به حساب بشاش بودنش گذاشته می‌شد و پوست براقش، حالت مخملی رنگ‌پریده‌اش را حفظ کرده بود. وقتی در جمعی از وکلا، آنتوان را دید، به او دل باخت. مردی سی‌و‌پنج ساله با چهره‌ای متوسط، مهربان، پوست، مو و چشمان بزرگ، که در قد و قواره‌اش نکته‌ی قابل توجهی نداشت: با قد دو متری، تبسمی دائمی و خمیدگی مختصر شانه، از هم‌دوره‌های خود متمایز می‌شد. همگان بر ذکاوت بالای او توافق داشتند، اما ذکاوت و تیزهوشی چیزی نبود که هلن را تحت‌تأثیر قرار دهد چون خود را از آن محروم نمی‌دانست. مرد در ملاقات‌های بعدی آن‌قدر خود را مضحک، سرسخت و سرزنده نشان داد که هلن اندکی از روی بیکاری و بیش‌تر به‌خاطر این‌که هیچ نمونه‌ای به قدبلندی او در میان خواستگاران وجود نداشت اجازه داد مرد این‌طور فکر کند که از او دل برده است.

مرد با هلن عشق و لذت را تجربه می‌کرد ولی این در مورد هلن صادق نبود. وقتی با هم به رستوران می‌رفتند، مرد نمی‌توانست از تعریف برنامه‌های آینده‌ی خود چشم‌پوشی کند. این وکیل که تمام پاریس دنبالش بودند، هلن را به‌عنوان همسر آینده و مادر فرزندانش می‌خواست. هلن هم هم‌چنان با تبسم سکوت می‌کرد. مرد از روی احترام یا ترس، جرئت نداشت او را مجبور کند پاسخ دهد. زن چه فکری در سر داشت؟

در واقع، خودش هم نمی‌توانست آن را به زبان بیاورد. بی‌تردید، این ماجرا بیش از حد معمول به طول انجامیده بود، اما زن از درک آن و نتیجه‌گیری اجتناب می‌کرد. به نظرش مرد... چه‌طور می‌توان گفت...؟ دلنشین بود، آری، کلامی قوی‌تر از این تعریف نمی‌توانست پیدا کند که در آن دوره‌ی زندگی‌اش هلن را از قطع این ارتباط بازمی‌داشت.

هلن به‌زودی حس کرد می‌خواهد او را پس بزند، پس عجله‌چه لزومی داشت؟ هلن برای کسب اطمینان، فهرستی از معایب آنتوان تهیه کرد: از نظر جسمی بیش از حد لاغر بود؛ شکمش مثل یک کودک بیرون زده بود که بی‌تردید چند سال بعد بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ از نظر ذهنی اگرچه فعالیت و مدارک تحصیلی‌اش درخشان بود، زبان‌های خارجی را ابداً به‌خوبی زن صحبت نمی‌کرد؛ از نظر اخلاقی هم زیادی خوش‌باور بود و به مردم اعتماد می‌کرد...

با این همه، هیچ‌یک از این عیوب، قطع فوری ارتباط آن‌ها را توجیه نمی‌کرد. این نقص‌ها تأثر هلن را برمی‌انگیخت. آنتوان جوری محتاطانه زبان خارجه را به کار می‌برد که در حد زبان مادری‌اش به‌نظر آید، ولی ساده‌لوحی‌اش سبب آرامش هلن بود.

هلن در میان جمع، ابتدا حقارت افراد، معایب، تبلی، حسادت، ناامنی و ترس آن‌ها را می‌دید. شاید چون این احساسات در خود او حضور داشت، آن‌ها را به‌شدت در دیگران هم می‌دید، اما به‌نظر آنتوان نیات مردم جوان‌مردانه و آرمانی بود انگار هرگز سرپوش یک ذهن را برنداشته بود تا دریابد چه بوی گندی از آن متصاعد می‌شود و در آن چه می‌جوشد.

پس از نامزدی در ماه می، چهار روز مرخصی کاری آن‌ها را به سفری کوتاه کشاند. آنتوان زن را به ویلاحتلی در لاند دعوت کرد که در حاشیه‌ی جنگل‌های کاج و سواحل شن‌های سفید قرار داشت. هلن

که به تعطیلات بی‌پایان خانوادگی در کنار دریای مدیترانه خو گرفته بود، از دیدن اقیانوس و امواج رعدآسای آن و تحسین موج‌سواران به وجد آمده بود. حتا به فکر برنزه کردن در توده‌های شن طبیعی افتاده بود... حیف که هنوز ناهار تمام نشده، رعدوبرقی تهدیدکننده آغاز شد. مرد درحالی‌که به نرده‌ی مشرف به پارک تکیه داده بود، گفته بود: «یک روز زیبای بارانی! درست زمانی که هلمن به خاطر باران، خود را زندانی نرده‌ها و ناچار به تحمل ساعت‌های کسالت‌بار می‌دید ولی مرد تمام روز را طوری پشت سر می‌گذاشت انگار زیر آسمانی تابان است. زن از او پرسید کجای یک روز بارانی زیباست؟ مرد رنگ‌هایی را شمرد که آسمان، درختان و سقف خانه‌ها، به خود می‌گرفتند، قدرت سرکش اقیانوس که در برابر چشمان‌شان جلوه‌گر می‌شد، چتری که هنگام پیاده‌روی آن‌ها را به هم نزدیک‌تر می‌کردند، لذتی که هنگام پناه بردن زیر یک سقف برای نوشیدن چای گرم نصیب‌شان می‌شد، لباس‌هایی که در مجاورت آتش خشک می‌شد، خستگی که به دنبال داشت، زمانی که آنان برای گفتن از زندگی گذشته خود به دست می‌آوردند، زندگی کودکان عزیزکرده‌ی خاله یا عمه‌ای همیشه نگران... زن به او گوش می‌داد. خوش‌بختی که مرد از خود نشان می‌داد، به نظرش انتزاعی می‌رسید. نمی‌توانست آن را احساس کند. با این‌همه، یک خوشبختی انتزاعی از نبود خوشبختی بهتر است. زن تصمیم گرفت آن را باور کند. آن روز هلمن سعی کرد دنیا را از دید آنتوان ببیند. هنگام گردش در دهکده، زن تلاش کرد به همان جزئیاتی توجه کند که مرد به آن‌ها توجه داشت؛ به دیوار قدیمی سنگی بیش از ناودان سوراخ، به جذابیت سنگ‌فرش‌ها بیش از کج‌وکولگی‌اش، رنگارنگی ویرین‌ها بیش از مسخره بودن آن‌ها. بی‌تردید دیدن یک سفالگر برایش سخت بود؛ گِل‌بازی در قرن بیست‌ویکم، آن هم زمانی

که همه جا سالادخوری‌های ملامین پیدا می‌شد یا حتا به وجد آمدن از بافتن یک سبد جنگی. این‌ها جلسات وحشت‌بار کارهای دستی در کالج را به یادش می‌آورد که در آن‌ها او را به ساختن هدیه‌های بی‌خاصیتی وامی‌داشتند که حتا به‌عنوان هدیه‌ی روز پدر و مادر هم کاربرد نداشت. عجیب‌تر این‌که عتیقه‌فروشی‌ها حوصله‌ی آنتوان را سر نمی‌برد، او ارزش اشیای موجود در آن‌ها را ارزیابی می‌کرد، درحالی‌که زن از آن بوی مرگ استشمام می‌کرد.

هنگامی که روی ساحل خیزی که باد، میان دو رگبار، فرصت نکرده بود خشکش کند، قدم می‌زدند، وقتی هلن داشت میان شن‌های عمیق ماسه‌ای فرو می‌رفت، بالاخره نتوانست جلو خود را بگیرد و اوقات تلخی نکند: «دریا تو به روز بارونی! ممنون!»

«آخه تو چی رو دوست داری؟ دریا یا آفتاب؟ آب این جاست، افق این جاست، بی‌نهایت این جاست!»

زن اقرار کرد در گذشته، دریا و ساحل را نگاه نمی‌کرده و فقط به بهره بردن از آفتاب بسنده می‌کرده.

«ادراک تو محدوده. این همه چشم‌انداز رو که نباید به آفتاب منحصر کرد.»

زن می‌دانست حق با مرد است. با وجود اکراه، متوجه شد دنیا برای مرد بسیار پربارتر است تا برای او، چون مرد در آن فرصت‌هایی برای شگفتی جست‌وجو می‌کرد، پس آن را می‌یافت.

برای ناهار به یک مسافرخانه رفتند که با وجود شیک‌ی، به سبک و سیاقی محلی و فولکلور تزئین شده بود.

«این ناراحتت نمی‌کنه؟»

«چی؟»

«این‌که مسافرخونه، این اثاثیه، این خدمات، واقعی نباشه؟ این‌که

دکور فقط برای مشتری‌هایی مثل تو، برای سرکیسه کردن ساده‌لوح‌هایی مثل تو تدارک دیده شده باشه؟ به این نمی‌گن گردشگری باکلاس، گرچه اینم یه جور گردشگریه!»

«این منطقه واقعیه. غذای اون واقعیه و من و تو واقعاً این‌جا هستیم.»
صداقت مرد، زن را خلع سلاح می‌کرد. با این همه زن ادامه داد:
«به این ترتیب، این‌جا هیچی آزارت نمی‌ده؟»

مرد نگاهی گذرا به دور و برش انداخت: «به نظر من فضا دل‌پذیره و مردم دوست‌داشتنی‌ان.»

«مردم وحشتناک‌ان!»

«چی می‌گی؟ اون‌ها کاملاً عادی هستن.»

«بین، اون خدمت‌کار، اون‌جا، اون وحشتناکه.»

«کوتاه بیا! اون بیست سال بیش‌تر نداره. اون...»

«چرا، چشماش بیش از حد به هم نزدیکه، خیلی ریز و بیش از حد به هم نزدیک.»

«خب؟ من بهش توجه نکرده بودم. به نظرم خودش هم متوجه نشده، چون به نظر می‌رسه از جذابیت خودش کاملاً مطمئنه.»

«خیلی خوبه چون این‌طوری دلیلی برای خودکشی نداره! مثلاً اون یکی رو بین، اون یارو پشت کافه. یه دندون کناریش افتاده. متوجه نشدی وقتی باهات حرف می‌زد، نمی‌تونستم مستقیم بهش نگاه کنم؟»

«هلن! بس کن. تو که نمی‌خوای با یکی قطع ارتباط کنی به این بهانه که یه دندون نداره؟»

«چرا!!»

«کافیه. اون این‌طوری به یه موجود پست تبدیل نمی‌شه که لیاقت احترام تو رو نداشته باشه. این کار تو منو آزار می‌ده. انسانیت که به داشتن دندون‌های بی‌نقص نیست!»

وقتی مرد ملاحظاتی خود را به نظریه‌هایی این چنین قطعی خلاصه می‌کرد، زن می‌فهمید با اصرار بیشتر فقط خودش رو احمق‌تر جلوه می‌دهد.

مرد پرسید: «دیگه چی؟»

«مثلاً مشتری‌های میز کناری رو ببین.»

«خب؟»

«پیرن!»

«این اشکالی داره؟»

«می‌خوای منم مثل اونا باشم؟ پوست شل و ول، شکم گنده، لب و لوجهی آویزون؟»

«اگر به من اجازه بدی فکر می‌کنم حتا وقتی پیر هم بشی دوستات داشته باشم.»

«چرند نگوا اون دختره چی؟»

«چی؟ اون دخترک معصوم چه عیبی می‌تونه داشته باشه؟»

«به‌نظر پر ادعا می‌رسه. گردن هم که انگار نداره. دقت کن. آدم به رقت می‌آد وقتی پدر و مادرش رو می‌بینه!»

«چی؟ پدر و مادرش؟»

«باباش کلاه‌گیس داره و مادرش گواترا!»

مرد ناگهان از خنده منفجر شد. حرف او را باور نمی‌کرد. فکر می‌کرد زن به این جزئیات بی‌اهمیت چسبیده تا یک نمایش سرگرم‌کننده خلق کند، اما واقعاً هر چیز که به چشمان هلن می‌آمد برایش ناخوشایند بود. وقتی یک پسر هجده ساله با موهای تابدار برای‌شان قهوه آورد، آنتوان به سمت زن خم شد: «این یکی چی؟ پسر خوش‌تیپیه. توی این یکی چیزی نمی‌بینم که مایه‌ی سرزنش تو رو فراهم کنه.»

«مگه نمی بینی؟ پوستش چربه، روی دماغش هم نقطه های سیاهه. سوراخ های دماغش هم زیادی بزرگه... گشاد هم هست!»
«با این همه، تصور می کنم همه ی دخترهای این منطقه آرزوی چنین پسری رو داشته باشن.»

«تازه اون فقط ظاهرش تمیزه، دقت کن. گول نخور! انگشت پاش هم ورم داره. با وجود اون آدم می تونه منتظر چیزهای عجیب و غافلگیرکننده باشه.»

«این یکی رو اشتباه کردی! من ازش بوی ادکلن شنیدم.»
«دقیقاً این علامت خیلی بدیه! همیشه پسرهایی که با ادکلن دوش می گیرن، پسره های خیلی تمیزی نیستن.» زن خواست ادامه بدهد: «باور کن، من می دونم از چی حرف می زنم،» اما جلو خود را گرفت تا از دست پسره های متعدد خود حرفی نزند. به هر حال هلن نمی دانست آنتوان از گذشته ی او چه می داند، چون خوش بختانه آنتوان در دانشگاه دیگری درس خوانده بود.

مرد هم چنان می خندید تا وقتی که هلن ساکت شد. ساعت هایی که می گذشت، زن احساس می کرد روی بندی راه می رود که روی پرتگاه بسته شده. لحظه ای بی توجهی لازم بود تا در پرتگاه کسالت سقوط کند. چندین بار که زن عمق این کسالت را حس کرد، مرد او را گرفت، مرد به او فرمان می داد تا بپرد و به او پیوندد زن با این احساس سرگیجه ای که داشت، به خوش بینی آنتوان چنگ می زد، مردی باخنده ای بی پایان بر لبها. آنتوان دنیا را آن طور که احساس می کرد، برای هلن توصیف می کرد. زن به رشته های تابان باورهای آنتوان می آویخت.

غروب که شد، زن کوفتگی شدیدی در خود حس می کرد. مرد از جدال های درونی هلن هیچ تصویری نداشت. آن بیرون، باد گویی

می‌خواست درختان کاج را مثل دکلهای کشتی از جا بکنند. شب در کنار نور شمع‌ها، زیر ترک‌های نقاشی‌شده‌ی سقفی که گویی چند صد سال از عمر آن می‌گذشت، مرد از زن پرسید: «حتا اگه قراره بدبخت‌ترین مرد عالم بشم دلم می‌خواد بهم جواب بدی. دوست دارم تا آخر عمر با من بمونی، این کار رو می‌کنی؟»
زن به شدت کلافه بود.

«بدبخت؟ تو؟ تو قادر به این کار نیستی. تو به همه‌چی مثبت نگاه می‌کنی.»

«مطمئن باش اگر بخوای جواب رد بدی، از زندگی سیر می‌شم. امید من به تو بسته‌ست. خوش‌بختی و بدبختی من توی دستای تونه!»
روی هم رفته، حرف‌هایی که آنتوان دم گوش هلن می‌خواند پیش پا افتاده بود، یک شیوه‌ی عادی تقاضای ازدواج... اما از آن‌جا که این حرف‌ها از دهان او، دو متر انرژی مثبت و نود کیلو خوش‌بینی محض بیرون می‌آمد، به مذاق زن خوشایند بود.

از خود پرسید آیا خوش‌بختی نمی‌تواند مسری باشد... آیا او آنتوان را دوست داشت؟ نه، برای مرد ارزش قائل بود، مرد او را سرگرم می‌کرد. اما مثبت‌بینی اصلاح‌ناپذیر آنتوان آزارش می‌داد. زن تردید داشت به خاطر تفاوت‌شان بتواند او را تحمل کند، مگر انسان با دشمنش ازدواج می‌کند؟ معلوم است که نه. ولی هلن به چه چیز نیاز داشت؟ او هر روز از دنده‌ی چپ بلند می‌شد و همه‌چیز به چشمش نازیبا و ناقص و بی‌فایده بود، به یکی متضاد خودش نیاز داشت. خب، روشن بود که این آدم متضاد، آنتوان بود، او یا کسی شبیه او. آیا زن چنین کسی را سراغ داشت؟ قطعاً. البته در آن لحظه کسی را به یاد نمی‌آورد، اما می‌توانست باز هم منتظر بماند. بهتر بود صبر می‌کرد. چه قدر؟ آیا دیگران هم به اندازه‌ی آنتوان صبور بودند؟ و خود زن، آیا

می‌توانست بیش از این منتظر بماند؟ تازه منتظر چی؟ او به مردها اهمیتی نمی‌داد، در فکر ازدواج نبود، در تفکرات خود نه قصد بچه‌دار شدن داشت و نه بچه بزرگ کردن. به‌علاوه، فردا هم همین رنگ بود و فرار از این کسالت روز به روز مشکل‌تر می‌شد.

با تمام این دلایل، زن به‌سرعت جواب داد: «بله.»

در بازگشت به پاریس، آن‌ها مقدمات عروسی را چیدند.

نزدیکان هلن با تحسین می‌گفتند: «چه قدر عوض شدی!»

هلن ابتدا پاسخی نمی‌داد، اما بعد برای پی بردن به نیت آن‌ها

می‌پرانند: «جداً؟ این طور فکر می‌کنی؟ واقعاً؟»

در این هنگام آن‌ها گرفتار می‌شدند و شروع به تعبیر و تفسیر

می‌کردند: «آره. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردیم که یه مرد بهت آرامش

بده. قبلاً هیچ‌کس توی چشمای تو محبتی نمی‌خوند، هیچ‌چیز برات

مثبت نبود، حتا خودت. بی‌رحمانه قضاوت می‌کردی. متقاعد شده

بودیم، هیچ زن، هیچ مرد، هیچ سگ یا گربه یا ماهی قرمزی بیش‌تر از

یه دقیقه نمی‌تونه سرگرمات کنن.»

«آنتوان تونست.»

«اون چه رازی داره؟»

«نمی‌گم.»

«عشق می‌تونه همین باشه! آدم با عشق نباید ناامید بشه.»

زن انکار نمی‌کرد.

در واقع، فقط خود او بود که می‌دانست عوض نشده. ولی در این

مورد حرفی نمی‌زد، سکوت می‌کرد و دیگر هیچ. در نظرش زندگی

هم‌چنان بدترکیب، ابلهانه، ناقص، ناامیدکننده، فرسوده، نارضایت‌بخش

می‌رسید اما قضاوت‌های او راهی به زبانش نمی‌یافت.

آنتوان برای او چه آورده بود؟ یک پوزه‌بند؟ زن کم‌تر زیان‌گشود،

افکارش را برای خود نگه می‌داشت. او همواره خود را ناتوان در ادراکات مثبت حس می‌کرد. در یک چهره، روی یک میز، در یک آپارتمان، در یک نمایش، همواره اشتباهی نابخشنودنی می‌یافت که او را از ارزیابی مثبت باز می‌داشت. در تخیلاتش به اصلاح مدل چهره‌ها، درست کردن آرایش‌ها، تصحیح وضعیت رومیزی‌ها، دستمال‌ها و لوازم سفره می‌پرداخت. تیغ‌های را خراب می‌کرد و تیغ‌های دیگر علم می‌کرد. مبلمان را با بیرون انداختن تعدیل می‌کرد، پرده‌ها را می‌کند، نقش اول نمایش را تغییر می‌داد، پرده‌ی دوم نمایش را قطع می‌کرد، گره‌گشایی فیلم را حذف می‌کرد... وقتی با افراد جدیدی دیدار می‌کرد، مثل قبل به کشف بلاهت یا ضعف‌های آنان می‌پرداخت، اما سرخوردگی خود را به زبان نمی‌آورد.

یک سال پس از ازدواجی که آن را 'زیباترین روز زندگی‌اش' توصیف کرد، پسری به دنیا آورد که وقتی آن را به او دادند، به نظرش زشت و شل و ول آمد. با این‌همه، آنتوان او را «ماکسیم» به معنای «حکمت» و نیز «عشق من» می‌نامید. زن خود را مجبور به تقلید از او کرد. از آن پس، تکه‌گوشت شاشو، مزاحم و جینگ‌جینگوی که ابتدا جگر همه را می‌خراشید، ظرف چند سال به مابه‌ی توجهات او تبدیل شد. به دنبال او «برنیس» هم به دنیا آمد، دخترکی که زن در اولین دیدار از او متنفر شد، آنبوهی بدترکیب از مو. با این‌همه، برای او نیز رفتار مادر نمونه را در پیش گرفت.

هلن، که تحمل خودش برایش آن‌چنان سخت بود، تصمیم گرفت قضاوت‌های شخصی‌اش را کنار بگذارد و در هر شرایطی خود را به نگاه آنتوان بسپارد. فقط با لایه‌ی بیرونی خود زندگی می‌کرد و درون خود، زنی را زندانی کرده بود که هنوز به تحقیر، انتقاد و سرزنش ادامه می‌داد، زنی که در زندانِ خودساخته‌اش را می‌کوبید و بیهوده فریاد

می‌زد. او برای تضمین کم‌دی خوش‌بختی‌اش، به زندانبان این زندان تبدیل شده بود.

آنتوان هنوز با همان عشق سرشار به او می‌نگریست و او را 'زن زندگی من' می‌خواند.

زن زندانی می‌گفت: «زن زندگی‌اش؟ این که تحفه‌ای نیست.»

زندانبان جواب می‌داد: «چرا هست.»

بله، خوش‌بختی این نبود، این فقط ظاهر خوش‌بختی بود، مصنوعی و زورکی.

زندانی می‌گفت: «این به توهمه!»

زندانبان جواب می‌داد: «دهنت رو ببند!»

به این ترتیب، وقتی به او خبر دادند آنتوان در باغ مرده است، از ته دل فریاد کشید و اگر با تمام سرعت تا باغ دوید، برای انکار چیزی بود که نمی‌خواست باور کند. نه، آنتوان نمرده بود. نه، آنتوان نمی‌توانست در دل آفتاب از میان محو شده باشد، نه. آنتوان با وجود قلبی ضعیف، نمی‌توانست این‌طور از زندگی دست شسته باشد. بسته شدن شریان‌های قلبی؟ مسخره بود... هیچ‌چیز نمی‌توانست چنین هیکل شکوهمندی را از پای درآورد. پنجاه و پنج سن مرگ نبود، دروغ می‌گفتند! ابلهان دروغ‌گو!

با این حال، وقتی خود را روی زمین پرت کرد، به سرعت فهمید او دیگر آنتوان نیست، بلکه جسدی است که نزدیک چشمه پهن شده. فردی دیگر بود، یک مجسمه از گوشت و استخوان، شبیه به آنتوان. زن دیگر نیرویی را حس نمی‌کرد که مرد از خود متشر می‌کرد، این مرکز الکتریکی که زن برای تغذیه آن‌قدر به او نیاز داشت، حالا به شبیحی رنگ‌پریده و سرد تبدیل شده بود. زن گریه کرد، مچاله شد، قادر نبود حرفی به زبان بیاورد، در میان انگشتانش دستان سردی را نگه داشته

بود که بارها دستانش را فشرده بود. پزشک و پرستاران مجبور شدند آن دو را به زور از هم جدا کنند.

«خانم، ما شما رو درک می‌کنیم، باور کنید خیلی خوب شما رو درک می‌کنیم.»

نه، آن‌ها هیچ چیز را درک نمی‌کردند، اگر آنتوان نبود، طعم همسری و طعم مادری را نمی‌چشید، چه‌طور به یک بیوه تبدیل شده بود؟ بیوهای بدون او؟ اگر قرار بود مرد از میان برود زن می‌بایست چه رفتاری در پیش می‌گرفت؟ در مراسم خاک‌سپاری، زن هیچ یک از قوانین حفظ ظاهر را رعایت نکرد و جمعیت را با شدت اندوه خود شگفت‌زده کرد. بالای قبر، پیش از آن‌که جسد را در گور قرار بدهند، زن خود را روی تابوت پهن کرد و برای نگه داشتنش محکم به او چنگ می‌انداخت.

فقط اصرار پدر و مادر و کودکان پانزده و سیزده ساله‌اش بود که او را وادار کرد تابوت را رها کند.
تابوت وارد گور شد.

هلن در سکوت خود را دفن کرد.

اطرافیان این حالت او را «افسردگی» نامیدند. در واقع، موضوع بسیار حادث‌تر از این بود. حالا زن نگاهیان دو زندانی در وجود خود شده بود. هیچ‌یک دیگر حق صحبت نداشت. سکوت پیشه کرد برای فکر نکردن: فکر نکردن به هلن پیش از آشنایی با آنتوان و فکر نکردن به هلن با آنتوان. عمر هر دوی آن‌ها به پایان رسیده بود، زن دیگر توان خلق هلن سوم را نداشت.

دیگر چندان صحبت نمی‌کرد و کلامش به مکالمات رسمی چون روزبه‌خیر، ممنون یا خداحافظ منحصر می‌شد. خود را تمیز نگه

می‌داشت، اما همواره از لباس‌های ثابتی استفاده می‌کرد و شب‌ها در انتظار رهایی می‌نشست، هرچند که خواب به چشمانش نمی‌آمد و به تلویزیون روشن برای منحرف کردن فکر خود بسنده می‌کرد بی‌آن‌که به تصاویر و صداها توجه داشته باشد و حواسش فقط به توالی نقاط صفحه معطوف بود. از آن‌جا که آنتوان به‌قدر کافی برای او گذاشته بود - سرمایه، درآمد سالیانه، چند خانه - ماهی یک‌بار، تظاهر می‌کرد به حسابدار خانوادگی گوش می‌دهد. فرزندانش سرانجام وقتی از بهبود یا کمک به مادر ناامید شدند، پا جای پای پدر گذاشتند و زندگی خود را صرف تحصیلاتی درخشان کردند.

چند سال سپری شد.

هلمن به ظاهر خوب مانده بود. از جسم خود مراقبت می‌کرد؛ وزن، پوست، ماهیچه‌ها، انعطاف‌پذیری، همان‌طور که از یک کلکسیون مجسمه‌های چینی در یک ویترین مراقبت می‌شود. وقتی اتفاقاً از برابر آینه رد می‌شد، یک شیء عتیقه می‌دید، مادری لایق، افسرده که گه‌گاه برای جلسات خانوادگی، مراسم ازدواج یا غسل تعمید او را بیرون می‌بردند. مراسم‌هایی پر سروصدا، پرهیاهو و گاه پر از پرسش‌هایی که برایش ناگوار بود. در مورد سکوتش از احتیاط خود نکاسته بود، ابتدا فکر نمی‌کرد و کلامی به زبان نمی‌آورد، هرگز.

یک روز ناخودآگاه فکری به ذهنش رسید. مسافرت چه‌طور بود؟ آنتوان سفر را خیلی دوست داشت یا به بیان بهتر آنتوان جز کار، یک آرزوی دیگر بیشتر نداشت: سفر. زن با خود فکر کرد از آن‌جا که او فرصت واقعی کردن رؤیایش را نیافت، من می‌توانم به جای او این کار را به انجام برسانم...

زن از انگیزه‌ی خود بی‌خبر بود. حتا یک ثانیه هم فکر بازگشت به روال عادی زندگی و یا شروع رابطه‌ای عاشقانه به ذهنش خطور نکرده

بود. اگر لحظه‌ای تصور کرده بود امکانش هست که نگاه مهربانی مانند نگاه آنتوان در این جهان بیابد، مطمئناً از فکر سفر منصرف می‌شد.

پس از خداحافظی مختصری از ماکسیم و برنيس، سیاحت خود را آغاز کرد. سفر برای او معنای رفتن از یک هتل بزرگ به هتل بزرگی دیگر روی این دنیای خاکی بود. به این ترتیب، در سویت‌های مجلل هند، روسیه، آمریکا و خاورمیانه اقامت کرد. هر بار در برابر تلویزیونی با زبان جدید می‌نشست و بافتنی می‌بافت و به خواب می‌رفت. هر بار خود را مجبور می‌کرد برای تورهای گردشگری ثبت‌نام کند، چون اگر آنتوان زنده بود او را بابت انجام ندادن این کار سرزنش می‌کرد. اما آنچه می‌دید او را به وجد نمی‌آورد، فقط به درستی کارت پستال‌های موجود روی دیوارهای تالار هتل به شکل سه‌بعدی پی می‌برد و نه بیش‌تر... در هفت چمدان تیماجی آبی روشن، ناتوانی خود را برای ادامه‌ی زندگی به دوش می‌کشید. فقط سفر از جایی به جایی دیگر، ترانزیت فرودگاه‌ها و مشکلات سفر او را موقتاً به شوق می‌آورد. در آن هنگام احساس می‌کرد چیزی در شرف روی دادن است... اما به محض رسیدن به مقصد، دوباره با تاکسی‌ها، باربرها، نگهبانان، آسانسورچی‌ها و اتاق‌داران روبه‌رو می‌شد و همه‌چیز به حال عادی برمی‌گشت.

اگر زندگی زن از درون به پایان رسیده بود، لااقل زندگی بیرونش ابعاد بیش‌تری یافته بود: جابه‌جایی، رفتن به مکان‌های جدید، حرکت، لزوم حرف زدن، کشف پول‌های متنوع، انتخاب رستوران‌ها. این‌ها دور و برش را به شدت شلوغ می‌کرد و ژرفنای وجودش را آرام و ساکت می‌کرد. نتیجه‌ی سختی‌هایش، کشتن آن دو زن منزوی درونش بود. دیگر در وجدانش کسی فکر نمی‌کرد، نه آن ترش‌رو، نه همسر آنتوان، و این مرگ کامل تقریباً آرام‌بخش و گوارا بود.

با این روحیه بود که به «کپ»، پایتخت آفریقای جنوبی، رسید. چرا نمی‌توانست جلو خود را بگیرد تا از دیدن این محل تحت تأثیر قرار نگیرد؟ آیا به خاطر نام «کپ» بود که موعد رسیدن به پایان دنیا را حس می‌کرد؟ آیا به خاطر علاقه‌مندی به درام آفریقای جنوبی، حین تحصیل در رشته‌ی حقوق و نیز امضای درخواستی به منظور برابری بین سیاه و سفید بود؟ آیا به خاطر این بود که آنتوان این فکر را پراکنده بود که یک روز خانه‌ای در آن‌جا خواهد خرید تا روزهای پیری را در آن سپری کنند؟ زن نتوانست دلیل این امر را توضیح دهد... در هر حال، وقتی به سرعت به نراس هتل مشرف به اقیانوس رفت، متوجه شد ضربان قلبش تند شده: «به نوشیدنی محلی لطفاً!» باز هم تعجب کرد، او معمولاً نوشیدنی محلی سفارش نمی‌داد! حتا به خاطر نداشتن این‌طور چیزها را دوست داشته باشد. به آسمان چشم دوخت که به شدت ابری بود. دریافت ابرها که از شدت تراکم به سیاهی می‌زد، به‌زودی به خروش می‌آیند، رعدوبرق در راه بود.

کمی دورتر از او، مردی به نمایش این عناصر چشم دوخته بود. هلن سوزشی در گونه‌هایش احساس کرد. چه اتفاقی در راه بود؟ خونی زیر پوستش دوید. ضربانی ناگهان شریان‌های گردنش را به جوش آورد، تپش‌های قلبش سرعت می‌گرفت. به دنبال هوایی تازه بود. آیا یک حمله‌ای قلبی نزدیک بود؟

چرا که نه؟ بالاخره که باید روزی مُرد. «خُب، وقتش رسیده!» چه بهتر که همین‌جا، در برابر چنین چشم‌انداز با شکوهی بمیرد. همین‌جا می‌بایست همه‌چیز تمام شود. پس به همین دلیل هنگام بالا کشیدن خود از پله‌ها، حس می‌کرد چیز مهمی قرار است اتفاق بیفتد. طی چند ثانیه، هلن دستانش را باز کرد، نفسش را آزاد کرد و آماده‌ی

مردن شد. پلک‌هایش را بست، سرش را عقب برد و حس کرد آماده‌ی مرگ است.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

نه تنها هشیاری‌اش را از دست نداد، بلکه وقتی چشمانش را باز کرد مجبور شد اقرار کند حالش بهتر شده...

معلوم است، نمی‌توانست به بدن خود دستور مردن بدهد. آدم نمی‌تواند به آسانی خاموش کردن یک چراغ بمیرد.

به سمت مردی که روی تراس ایستاده بود برگشت.

چشمانش به پاهای مرد افتاد. اندامی با ویژگی‌های متناقض، پاشنه‌ی محکم، انگشتانی ظریف. رویه‌ی پا صاف، کف پا زیر. محکم به قدر تحمل وزن یک بدن، شکننده به اندازه‌ی ترس از نوازش.

وقتی مرد و جامه‌ی الوان او را برانداز کرد، جرثقی در او یافت. مرد که احساس کرده بود کسی او را نگاه می‌کند، به سمت زن برگشت و تبسمی کرد. چهره‌ی برنزه‌ی طلایی با چین و چروک‌های تازه. در چشمان سبزش چیز نگران‌کننده‌ای موج می‌زد. زن نیز با گیجی تبسمی تحویل او داد و بعد دوباره محو تماشای اقیانوس شد.

مرد چه فکری می‌کرد؟ این‌که زن قصد دارد او را وارد یک ماجرای عشقی کند؟ چه فاجعه‌ای! زن حالت او را تحین می‌کرد. مرد چهره‌ای درستکار، صادق و تمیز داشت، هرچند خطوط چهره‌اش از اندوهی نهفته خبر می‌داد. چند ساله بود؟ هم‌سن و سال من. آری! چیزی نزدیک به من، چهل و هشت... شاید هم کم‌تر، چون با این چهره‌ی برنزه، اندام ورزشکارانه و چروک‌های ریز، از آن دسته افرادی نیست که با کرم ضدآفتاب خود را ماله‌کشی کرده باشد.

ناگهان سکوتی عجیب برقرار شد. هوا از غرش ایستاد. پس از چند ثانیه قطرات سنگین باران باریدن گرفت. غرش رعدوبرق

طنین انداز شد و با افتخار از آغاز رگبار خیر می داد. نور تفاوت رنگ‌ها را بیش‌تر و آن‌ها را شاخص و نمناک می کرد، درست مثل موجی از بخار بر ساحل دریای زلزله‌زده.

مرد با صدای بلند گفت: «وای، چه هوای بدی!»
زن با شنیدن صدای خود در جواب او غافلگیر شد: «نه، اشتباه می‌کنین. نباید گفت چه هوای بدی، بلکه باید گفت: 'یک روز زیبای بارانی!'»

مرد به سمت هلن برگشت و او را به دقت نگاه کرد.
زن صادق به نظر می‌رسید.
در آن لحظه مرد از دو چیز اطمینان حاصل کرد: اول این‌که عمیقاً این زن را دوست داشت و دوم این‌که اگر می‌توانست هرگز او را ترک نمی‌کرد.

غریبه

این بار دیگر درست دیده بودش! زن از انتهای سالن گذشت، با حالتی متعجب به او زل زد و بعد در سایه‌ی آشپزخانه ناپدید شد.

ادیل ورسینی^۱ لحظه‌ای درنگ کرد: باید او را دنبال می‌کرد یا هر چه زودتر آپارتمان را ترک می‌کرد؟

این ناخوانده که بود؟ لاقط سومین بار بود که... ناخوانده‌های قبلی آن قدر زود ناپدید شده بودند که ادیل فکر کرده بود در تصورات خود آن‌ها را دیده، اما این بار هر دو نگاهی رد و بدل کرده بودند، حتا به نظرش می‌رسید آن زن هنگامی که از ترس فرار می‌کرد شکلاک هم درآورده بود.

ادیل دیگر تأمل نکرد. دنبالش راه افتاد و صدا زد: «صبر کنین، من شما رو دیدم! پنهان شدن فایده‌ای نداره، راه فراری ندارین.»

او در هر یک از قسمت‌های آپارتمان گشتی زد: اتاق، آشپزخانه، دست‌شویی، حمام؛ هیچ‌کس نبود. پس فقط کمد لباس‌ها انتهای راهرو باقی می‌ماند: «بیاین بیرون! وگرنه پلیس رو خبر می‌کنم.»

صدایی از کمد نیامد.

«شما تو خون‌هی من چه کار می‌کنین؟ چه طوری وارد شدین؟»

سکوت سنگینی حکم فرما شد.

«خیلی خب، بعداً نگین نگفتم!»

ناگهان ترسی شدید وجود اَدیل را فرا گرفت. این ناشناس از او چه می‌خواست؟ زن عصبی به سمت راهروی ورودی رفت، تلفن را برداشت و با دستپاچگی شماره‌ی پلیس را گرفت. با خودش فکر می‌کرد: «تند باشین، زود، وگرنه از کمد بیرون می‌پره و بهم حمله می‌کنه.» سرانجام وقتی بوق‌های اشغال به پایان رسید، صدای زنگ‌دار یک کارمند جواب داد: «پلیس پاریس، منطقه‌ی شانزده، بفرمایین.»

«زود به منزل من بیاین. یه زن وارد خونم شده. اون توی کمد راهرو قایم شده و بیرون نمی‌آد. زود باشین، خواهش می‌کنم، شاید اون یه دیوانه یا جانی باشه، عجله کنین، من خیلی می‌ترسم.»
مأمور پلیس نام و آدرس او را یادداشت کرد و به او اطمینان داد ظرف پنج دقیقه، گشتی‌های پلیس به آن‌جا خواهند رسید.

«الو؟ الو؟ شما هنوز پشت خط هستین؟»

«م... م...»

«حال شما خوبه خانم؟»

«...»

«پشت خط بمونین، قطع نکنین، این طوری اگه اتفاقی بیفته می‌تونین به من اطلاع بدین. حرفی رو که بهتون گفتم تکرار کنین تا اون غریبه صداتون رو بشنوه و بدونه شما تنها نیستین. شروع کنین، همین حالا.»

«بله، حق با شماست آقای پلیس، من پشت خط می‌مونم، این طوری

اون غریبه نمی‌تونه کاری انجام بده که شما ازش بی‌خبر بمونین.»

آنقدر جیغ کشیده بود که حتا صدای خود را هم نمی شنید. آیا صدایش واضح بود بود؟ امیدوار بود که غریبه با وجود فاصله و وجود در کمد و لباس ها، حرف هایش را بشنود و بترسد.

در گوشه و کنار تاریک آپارتمان هیچ تحرکی دیده نمی شد. برای زن، این آرامش از هر صدایی ترسناک تر بود.

«ادیل زمزمه کرد: «شما هنوز گوشی دست تونه؟»

«بله خانم، من شما رو تنها نمی ذارم.»

«من... من... من به کم وحشت کرده ام.»

«چیزی برای دفاع از خودتون دارین؟»

«نه، هیچی.»

«هیچ وسیله ای برای تهدید کردن ندارین تا اگه این آدم خواست

به شما حمله کنه، با اون بترسونیدش؟»

«نه.»

«به عصا چی؟ یا تبر؟ یا به مجسمه ی کوچیک؟ به دور و برتون

نگاهی بندازین.»

«آره، چرا، به مجسمه ی برنزی هست.»

«برش دارین و تظاهر کنین به اسلحه ست.»

«ببخشین؟»

«بلند بگین حالا تفنگ همسرتون دست تونه و دیگه از هیچی

نمی ترسین. بلند بگین!»

«ادیل نفسی تازه کرد و با لحنی نامطمئن گفت: «نه سرکار،

نمی ترسم، چون اسلحه ی شوهرم دستمه.»

«آهی کشید، کم مانده بود خودش را خیس کند. آنقدر بد عمل

کرده بود که مسلماً زن غریبه نمی توانست یک کلمه از حرف هایش را

باور کند.

صدای پلیس دوباره در تلفن طنین انداخت: «غریبه چه واکنشی نشون داد؟»

«هیچی.»

«خیلی خب، اون ترسیده. دیگه قبل از رسیدن نیروهای ما از جاش حرکت نمی‌کنه.»

چند ثانیه بعد اُدیل صدای مأمورهای پلیس را از بیرون شنید. در را باز کرد و منتظر شد تا آسانسور به طبقه‌ی دوم برسد. سه مأمور قوی‌هیکل از آسانسور بیرون پریدند. زن گفت: «اون جاست، توی کمد قایم شده.»

وقتی مأموران اسلحه‌های‌شان را درآوردند و وارد راهرو شدند، اُدیل از ترس لرزهای بر اندامش افتاد. برای وارد نشدن در نمایشی که توان تحمل آن را نداشت، ترجیح داد به سالن پناه ببرد و از آن‌جا به گنگی، صدای تهدیدها و اخطارهای مأموران را بشنود. ناخودآگاه سیگاری روشن زد و به پنجره نزدیک شد. با این‌که اوایل ژوییه بود، چمن‌ها به زردی گراییده بود و درختان برگ‌های حنایی‌رنگ‌شان را از دست می‌دادند. گرمایی شدید میدان تروکادرو^۱ را فرا گرفته بود، تمام فرانسه را در خود گرفته بود. هر روز مجله‌ی خبری تلویزیون از قربانیان جدیدی خبر می‌داد. بی‌سرپنانه‌انی که روی قیرهای سوزان می‌مردند، سالمندانی که در خانه‌ی سالمندان مثل مگس تلف می‌شدند، کودکانی که از دست رفتن آب بدن، آنان را از پای در می‌آورد. تازه حیوانات، گل‌ها، سبزه‌ها و درختان را در نظر نمی‌گرفتند. زن متوجه بلبل مرده‌ای شد که آن پایین روی چمن‌های میدان افتاده بود. حیوان مثل یک طرح جوهری خشک شده بود، پاهایش هم شکسته بود.

حیف، آواز پرنده بسیار زیبا بود...

بنابراین زن یک لیوان بزرگ آب برداشت و با احتیاط، آن را سر کشید. بی تردید، این خودخواهی بود که فقط به خود فکر می‌کرد، حال آن‌که بسیاری از مردم از پای درمی‌آمدند، اما چه کار دیگری از او ساخته بود؟

«خانم، ببخشید... خانم!»

مأموران پلیس جلو در سالن بودند. به زحمت توانستند او را از دریای افکارش درباره‌ی حوادث ناشی از گرما بیرون بیاورند. زن برگشت و از آنان پرسید: «خب! کی بود؟»

«هیچ کس خانم.»

«به همین سادگی؟ هیچ کس؟»

«بیاین ببینین.»

زن دنبال آن‌ها به طرف کمد رفت. کمد پر از لباس و جعبه‌های کفش بود و مزاحمی در آن دیده نمی‌شد.

«پس کجاست؟»

«می‌خواین با هم بگردیم؟»

«حتماً.»

آن‌ها با احتیاط تمام آپارتمان صدوییت متری را موبه‌مو گشتند: هیچ زنی آن‌جا پنهان نشده بود.

ادیل درحالی‌که سیگار دیگری روشن می‌کرد، معترضانه گفت: «عجیب. اون از راهرو گذشت، منو دید، غافلگیر هم شده بود، چون به طرف انتهای آپارتمان فرار کرد. از کجا می‌تونه فرار کرده باشه؟»

«در اضطراری؟»

«اون همیشه قفله.»

«بریم ببینیم.»

آن‌ها به آشپزخانه رفتند، مطمئن شدند، در راه پله‌ی اضطراری قفل است.

ادیل گفت: «می‌بینی، نمی‌تونه از این‌جا گذشته باشه.»
 «مگه این‌که به دست‌کلید داشته باشه. در غیر این صورت چه‌طور وارد شده؟»

ادیل سست شد و با کمک پلیس‌ها نشست. زن خوب می‌دانست حق با آن‌ها است. زن غریبه برای ورود و خروج به کلید نیاز دارد.
 «وحشتناکه...»

«می‌تونین اون فرد رو برای ما توصیف کنین؟»
 «به پیرزن بود.»

«ببخشین؟»

«به پیرزن بود، با موهای سفید.»

«چه‌طوری لباس پوشیده بود؟»

«چه می‌دونم، خیلی عادی.»

«پیراهن یا شلوار؟»

«فکر کنم پیراهن تنش بود.»

«این به ظاهر معمول دزدها و سارق‌ها نمی‌خوره. شما مطمئن هستین اون یکی از اطرافیان شما نبوده که شما تونستین بشناسین‌اش؟»

ادیل نگاه تحقیرآمیزی به آن‌ها انداخت: «من خوب می‌فهمم شما چی می‌خواین بگین. حرف شما منطقیه، اما توجه داشته باشین که من در سی‌وپنج سالگی نه پیرم نه خرف. مسلماً مدارک تحصیلی‌ام هم از شما بیش‌تره. به روزنامه‌نگار مستقلم، متخصص مسائل ژئوپولتیک خاورمیانه. به شش زبان حرف می‌زنم و به‌رغم گرما، خودم رو کاملاً سر حال حس می‌کنم. بنابراین لطف می‌کنین اگه فکر کنین من معمولاً

فراموش نمی‌کنم به چه کسی کلید داده‌م.»

پلیس‌ها از عصبانیت او ترسیده بودند و متعجب و با احترام سر
تکان دادند.

«بینخشین خانم، ما مجبوریم به همه‌ی احتمالات فکر کنیم. گاهی
وقت‌ها سر و کارمون با افراد ضعیفی می‌افته که...»

«حق با شماست. متأسفم که خونسردیم رو از دست دادم.»

«شما این‌جا تنها زندگی می‌کنین؟»

«نه، شوهر دارم.»

«همسرتون کجان؟»

زن با تعجبی بازیگوشانه به مأمور پلیس نگاه کرد. به یاد می‌آورد
مدت‌ها بود کسی این سؤال ساده را از او نپرسیده بود.

تبسمی کرد: «به خاورمیانه سفر کرده، اون یه خبرنگار بزرگه.»

از چشمان متعجب و سکوت پلیس‌ها معلوم بود که برای کار
شارل^۱ احترام قائلند. با این حال پیرترین مأمور به جست‌وجویش ادامه
داد: «آیا ممکن نیست همسرتون دسته‌کلید خودش رو به کسی امانت
داده باشه که...»

«شما چی فکر کردین؟ در این صورت منو مطلع می‌کرد.»

«نمی‌دونم. گاهی ممکنه.»

«نه، در این صورت حتماً به من خبر می‌داد.»

«می‌تونین برای اطمینان بهش تلفن بزنین؟»

آدیل با حرکت سر رد کرد: «اون دوست نداره وقتی اون سر

دنیاست کسی بهش تلفن بزنه، اونم برای چند کلید مسخره.»

«اولین باره که چنین اتفاقی می‌افته؟»

«اون پیرزن رو می‌گین؟ نه، لااقل بار سومه.»

«توضیح بدین.»

«دفعه‌ی قبل فکر کردم اشتباه دیدم چون چنین قضیه‌ای امکان نداره. دقیقاً همون چیزی که شما الان بهش فکر می‌کنین. اما این بار خوب می‌دونم خیالاتی نشده‌م. اون به‌شدت از من ترسیده بود. متوجه هتین؟ من حتا اون رو ترسوندم!»

«در این صورت، من فقط به توصیه دارم خانم ورسینی: فوراً کلیدها و قفل‌های منزلتون رو عوض کنین. این‌طوری راحت‌تر می‌تونین بخوابین. شاید یکی از همین روزها همسرتون بیاد، قضیه این مزاحمت هم روشن بشه. از حالا تا اون زمان لااقل می‌تونین در آرامش زندگی کنین.»

آدیل حرف او را تأیید کرد، از مأموران تشکر کرد و نادم در بدرقه‌شان کرد.

بی‌اراده، پاکت سیگار دیگری باز کرد، تلویزیون را روی کانال محبوبش گذاشت، کانالی که دائم اخبار پخش می‌کرد، درحالی‌که موضوع را از زوایای مختلف، سبک‌سنگین می‌کرد به فکر فرو رفت. پس از یک ساعت وقتی به این نتیجه رسید که این فرضیات به جایی نمی‌رسد، تلفن را برداشت و با یک قفل‌ساز برای روز بعد قرار گذاشت. خبرنگار تلویزیون درحالی‌که به بینندگان تلویزیون زل زده بود، شمار قربانیان گرما را دوهزارودویست نفر اعلام کرد. تابستان مرگ‌باری بود.

از وقتی قفل خانه‌اش را عوض کرده بود و کلیدها را در جیب دامنش می‌گذاشت، می‌توانست با خیال راحت خود را به سحر تماشای اثرات مرگ‌بار آب‌وهوا بسپارد: روده‌های خشک‌شده، ماهی‌های مرده، گله‌های از پا درآمده، کشاورزی‌های در معرض خطر،

کمبود آب و برق، بیمارستان‌های پر از بیمار، انترن‌های جوان در شرف پزشکی شدن، سرویس‌های کفن و دفن پر از جسد، گورکن‌هایی که مجبور شده بودند از سفرهای ساحلی‌شان برگردند، کارشناسان محیط زیست که مدام نبت به گرم شدن زمین هشدار می‌دادند. زن هر خبری را مانند یک قسمت جدید از یک سریال پرهیجان چند قسمتی دنبال می‌کرد. تشنه‌ی حوادث غیرمترقبه و آرزومند فاجعه‌های جدید بود و زمانی که وضعیت بدتر نمی‌گشت ناامید می‌شد. ناخودآگاه و با لذت، شمار مرده‌ها را دنبال می‌کرد. نمایش گرمای تابستانی به او ارتباطی نداشت، اما توجهش را در تابستان به خود جلب کرده بود و او را از کسالت درمی‌آورد.

روی میز یک کتاب و چندین مقاله‌ی بلا تکلیف پخش بود. زن نیرویی برای پرداختن به آن‌ها در خود نمی‌دید مگر این‌که ویراستارها یا مسئولان هیئت تحریریه با داد و بیداد سراغش می‌رفتند، ولی عجیب بود که آن‌ها این‌بار این‌قدر سکوت کرده بودند، شاید آن‌ها هم قربانی گرما شده بودند یا از پا درآمده بودند. هر وقت حوصله می‌کرد زنگی به آن‌ها می‌زد.

در کانال‌های عربی هم گشتی زد، از این‌که آن‌ها این‌قدر نسبت به وضعیت اروپا بی‌تفاوت بودند، رنجیده‌خاطر بود، البته برای آن‌ها، گرما... وقتی به خود آمد، تصمیم گرفت یک لیوان آب بنوشد و زمانی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، دوباره آن احساس عجیب به سراغش آمد: غریبه آن‌جا بود!

زن دوباره به خود آمد؛ به سرعت به اطراف نگاهی انداخت. هیچی! با این همه، به نظرش می‌رسید... چهره‌ی پیرزن کسری از ثانیه در برابر چشمانش پدیدار شده بود، شاید بازتاب آن روی یک لامپ، آینه یا روی سطح براق یک کمد افتاده بود. تصویر برق از سرش پراند.

تا یک ساعت بعد، زن تمام آپارتمان را زیر پا گذاشته و به کوچک‌ترین صدا واکنش نشان می‌داد. سپس، لااقل ده بار امتحان کرد تا مطمئن شود کلیدهای قبلی به هیچ عنوان قفل‌های جدید را باز نمی‌کند. سرانجام وقتی از این موضوع یقین حاصل کرد، نتیجه گرفت که پیرزن را در تخیل خود دیده است.

به سالن برگشت. تلویزیون را روشن کرد و زمانی که به سمت کاناپه می‌رفت به وضوح پیرزن را در راهرو دید. مثل دفعه‌ی قبل پیرزن بی‌حرکت ایستاد، ترسید و فرار کرد. ادیل روی کاناپه پرید. نزدیک‌ترین گوشی تلفن را برداشت. پلیس قبول داد به‌سرعت وارد ماجرا شود.

ادیل که در انتظار پلیس بود، دیگر حالت‌های روز قبل را از خود نشان نمی‌داد. روزهای قبل ترس او جهت مشخصی داشت و غریبه و حرکاتش را در کمند زیر نظر گرفته بود، اما حالا ترس او جای خود را به وحشت داده بود. ادیل خود را با یک راز رویه‌رو می‌دانست: زن چه‌طور توانسته بود آن روز به خانه وارد شود، حال آن‌که سیستم قفل‌ها کاملاً تعویض شده بود؟

مأموران پلیس که رسیدند، ادیل در حال شوک و وحشت به سر می‌برد. از آن‌جا که روز قبل آمده بودند، می‌دانستند باید به دنبال چه چیز بگردند.

پس از جست‌وجو، زمانی که به سالن آمدند تا به زن خبر بدهند کسی را ندیده‌اند، او دیگر غافلگیر نشد.

«این وحشتناکه! امروز صبح قفل‌ها عوض شده، هیچ‌کس جز من کلیدهای جدید رو نداره، با این‌همه، زن تونسته به خونه‌ی من وارد بشه.» مأموران در برابر زن نشستند تا یادداشت بردارند: «خانم، ما رو می‌بخشین که اصرار می‌کنیم اما شما واقعاً از این‌که این خانم رو

دیدین مطمئن این؟»

«می‌دونستم این سؤال رو از من می‌پرسین. شما حرف منو باور ندارین... منم اگه خودم ندیده بودم، باورم نمی‌شد. نمی‌توم شما رو به این خاطر که منو دیوانه فرض می‌کنین سرزنش کنم... می‌فهمم... خیلی خوب می‌فهمم، بیش از حد خوب... لابد به من توصیه می‌کنین به یه روانکاو مراجعه کنم، نه، نه، اعتراض نکنین. اگه من جای شما بودم، این حرف رو می‌زدم.»

«نه خانم. ما فقط داریم وقایع رو بررسی می‌کنیم. این پسرزن همون پسرزن دیروزی بود؟»
«لباس‌هاش فرق داشت.»
«اون به کسی شباهت داره؟»

این سؤال به ادیل ثابت کرد مأموران فکر می‌کنند که او بیمار روانی است. ولی آیا می‌توانست آنها را سرزنش کند؟
«ممکنه اون رو توصیف کنین؟ اون چه کسی رو به یاد شما می‌آره؟»
ادیل فکر کرد: «اگر بهشون بگم یه کم منو یاد مادرم می‌ندازه، قطعاً فکر می‌کنن دیوونه‌ام.»

«هیچ کس. اونو نمی‌شناسم.»

«به نظرتون چی می‌خواد؟»

«هیچی. نمی‌دونم. گفتم که نمی‌شناسم‌اش.»

«شما چرا ازش می‌ترسین؟»

«گوش کنین آقای محترم، با من جلسه وحشیانه‌ی روانکاوای راه نندازین! نه شما درمانگرین نه من بیمار. این شخص بازتابی از ترس‌ها یا خیال پردازی‌های من نیست، اون یه مزاحمه که نمی‌دونم به چه دلیل وارد خونه‌ی من می‌شه.»

از آن‌جا که ادیل کم‌کم عصبانی شده بود، مأموران پلیس زیر لب

عذرخواهی کردند و این در حالی بود که موضوعی برای زن روشن شد: «انگشترهام! انگشترهام کجاست؟»

زن با عجله به سمت کمده رفت که در کنار تلویزیون بود. کسرو را بیرون کشید و یک جام کوچک خالی را در هوا تکان داد: «انگشترهام سر جاش نیست!»

رفتار پلیس‌ها فوراً تغییر کرد. آن‌ها دیگر به چشم یک دیوانه نگاه‌اش نمی‌کردند. حالا موضوع داشت منطقی می‌شد. زن انگشترهایش را شمرد و مشخصات آن‌ها را ارائه داد، قیمت آن‌ها را برآورد کرد. نتوانست جلو خود را بگیرد و نگوید همسرش به چه مناسبت آن‌ها را به او هدیه داده بود و بعد صورت‌جلسه را امضا کرد.

«همسرتون کی برمی‌گردن؟»

«نمی‌دونم، از قبل بهم خبر نمی‌ده.»

«این‌طوری مشکلی پیش نمی‌آد؟»

«نه، نگران نباشین، اوضاع مرتبه.»

وقتی آن‌ها از خانه بیرون رفتند همه‌چیز کاملاً به‌صورت عادی برگشت. غریبه به‌صورت یک دزد معمولی درآمده بود که با گستاخی حیرت‌آوری عمل می‌کرد. اما این عادی بودن، اعصاب اُدیل را خرد کرد و سرانجام به گریه افتاد.

دوهزار و هفتصد کشته بر اثر گرما. مردم به دولت مظنون بودند که شمار واقعی قربانیان را پنهان می‌کند. اُدیل نیز از این بابت متقاعد شده بود. طبق حساب‌های خود او، شمار آن‌ها می‌بایست بیش از این‌ها باشد. اُدیل امروز صبح هم در ناودانی حیاط جسد دو گنجشک را یافته بود.

زنگ به صدا درآمد.

از آن‌جا که زنگ در اصلی به صدا در نیامده بود، یا یکی از

همسایه‌ها پشت در بود یا همسرش. مرد با این‌که کلید داشت عادت کرده بود در راهرو بایستد و زنگ بزند تا بازگشت خود را از سفر اعلام کند و به این ترتیب، اُدیل را خیلی غافلگیر نکند.

«خدای من! کاش خودش باشه!»

وقتی در را باز کرد، از خوشحالی لرزید: «عزیزم، چه قدر خوشحالم که دوباره می‌بینم. بهترین زمان ممکن رسیدی.» بعد خود را در آغوش او رها کرد و خواست او را ببوسد، اما مرد بی‌آن‌که زن را کنار بزند، فقط او را به خود فشرد.

اُدیل با خود فکر کرد: «حق داره، من مثل خل‌ها هیجان‌زده شده‌م.»

«چه‌طوری؟ سفر چه‌طور بود؟ اصلاً تا حالا کجا بودی؟»

مرد به سؤالات او جواب می‌داد، اما زن نمی‌توانست جواب‌های او را بشنود. با دو سه نگاه غمگینی که مرد به او انداخت و آه‌هایی که پشت آن از نهادش بلند شد، زن احساس کرد او را می‌آزارد، اما از آن‌جا که مرد را بسیار زیبا می‌دید، نمی‌توانست هوش و حواس خود را جمع کند. آیا این تأثیر دوری بود؟ هر قدر بیش‌تر به او نگاه می‌کرد، زیباتر و خواستنی‌تر به نظرش می‌رسید: سی‌ساله، موهای تیره، بدون موی سفید، پوست خرمایی و صاف، دستان کشیده و بلند، کف قوی و کمر متناسب... زن عجب شانس آورده بود!

زن تصمیم گرفت ابتدا خود را از شر خبر بد خلاص کند:

«خونه‌مون رو دزد زده!»

«چی؟»

«آره، انگشترهام رو دزدیدن.»

بعد داستان را برای او تعریف کرد. مرد صبورانه بی‌آن‌که از او چیزی بپرسد یا موضوع را زیر سؤال ببرد، به حرف‌های او گوش داد. اُدیل با رضایت، تفاوت واکنش همسرش و مأموران پلیس را دریافت:

«لااقل اون حرفم رو باور می‌کنه.»

وقتی حرف‌هایش به پایان رسید، مرد به سمت اتاق خود رفت.

«می‌خوای یه دوش بگیری؟»

مرد فوراً با یک قوطی محتوی انگشترها از اتاق بیرون آمد:

«اینهاشون، انگشترات!»

«چی؟»

«کافی بود دو سه جایی رو بگردم که تو عادت داری اون‌ها رو

قایم کنی. خودت نگشته بودی؟»

«به نظرم... آخه مطمئن بودم... آخرین بار توی کمد سالن گذاشته

بودم شون... کنار تلویزیون... چه‌طور فراموش کردم؟»

«بگذریم، خودتو ناراحت نکن. فراموشی ممکنه برای هر کسی

اتفاق بیفته.»

مرد به او نزدیک شد و گونه‌اش را بوسید. ادیل شگفت‌زده شد،

شگفت‌زده از این‌که تا این حد خرفت شده و از این‌که خرفتی‌اش

مهربانی شارل را برانگیخته بود.

زن باشتاب به آشپزخانه رفت تا چیزی برای او بیاورد و با یک

سینی برگشت. در آن هنگام متوجه شد مرد هیچ ساکی در راهروی

ورودی نگذاشته بود: «پس چمدونات کجاست؟»

«چرا می‌خوای من چمدون داشته باشم؟»

«برای این‌که از سفر می‌آی.»

«من که دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنم.»

«ببخشید؟»

«مدت‌هاست که من دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنم. یادت رفته؟»

ادیل سینی را روی میز گذاشت و به دیوار تکیه داد تا نفی تازه

کند. چرا مرد این‌قدر سنگدلانه با او حرف می‌زد؟ درست بود.

بی تردید زن متوجه شده بود آن‌ها اغلب یک‌دیگر را نمی‌بینند، اما این موضوع با این‌که دیگر با هم زندگی نمی‌کردند، فاصله‌ی زیادی داشت. چه چیز... زن خود را روی زمین کشانید و شروع کرد هق‌هق گریه کردن. مرد به او نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و دوباره با لحنی مهربان گفت: «بسه دیگه، گریه نکن. گریه هیچ چیزی رو حل نمی‌کنه. منم دوست ندارم تو رو این طوری ببینم.»

«مگه من چه کار کردم؟ مگه چه بدی بهت کردم؟ چرا دیگه دوستام نداری؟»

«چرند نگو. تو هیچ کار بدی نکردی. من تو رو خیلی دوست دارم.»

«واقعاً؟»

«واقعاً.»

«مثل گذشته...؟»

مرد برای پاسخ دادن به این سؤال به چند لحظه تأمل نیاز داشت، چون همین‌طور که موهای زن را نوازش می‌کرد، اشک چشمانش را پر کرد: «حتا بیش‌تر از گذشته.»

أدیل لحظه‌ای سرشار با اطمینان محض در برابر سینه‌ی استوار مرد ایستاد. مرد درحالی‌که بلند می‌شد گفت: «باید برم.»

«کی برمی‌گردی؟»

«فردا یا پس‌فردا. لطفاً نگران نباش.»

«نگران نیستم.»

شارل از منزل بیرون رفت. أدیل دلگیر بود: مرد کجا می‌رفت؟ و چرا این‌قدر غمگین بود؟

وقتی به سالن برگشت، جام انگشترها را برداشت و آن را در کمد اتاق گذاشت. این‌بار جای آن را از یاد نمی‌برد.

چهار هزار قربانی بر اثر گرما.

بی‌تردید تابستان دل‌انگیزی بود. ادیل از آپارتمان خود که دائم تهویه‌های آن روشن بود، درحالی‌که مرتب سیگار می‌کشید، زمان ژورنالیستی را دنبال می‌کرد. شارل کی تهویه‌ها را نصب کرده بود؟ از مدت‌ها پیش با زن سرایدار قرار گذاشته بود خریدهایش را او انجام بدهد، حتا که گاهی در عوض چند اسکناس، غذایی هم برای ادیل آماده می‌کرد چون ادیل هرگز آشپز خوبی نبود. نکند شارل به این دلیل از او کناره می‌گرفت؟ مسخره بود...

این اولین بار بود که مرد چنین تنبیهی در حق او اعمال می‌کرد: بازگشت به پاریس و اقامت در جایی غیر از خانه‌ی مشترک. زن سعی می‌کرد در گذشته‌ی نه‌چندان دورشان، چیزی پیدا کند که این رفتار را توجیه کند، اما هیچ چیز نمی‌یافت. این تنها نگرانی او نبود: پسرزن دوباره برگشته بود!

چندین بار او را دید.

باز هم با همان رفتار قبل: سرزده پیدا و بعد پنهان می‌شد. ادیل به‌خاطر موضوع انگشترها دیگر جرئت نداشت به پلیس زنگ بزند، چون در این صورت می‌بایست اعتراف می‌کرد آن‌ها را پیدا کرده، اما قطعاً می‌توانست با آن‌ها تماس بگیرد چون اگرچه اشتباه کرده بود، اما کسی را فریب نداده بود: پس از دیدار با شارل، زن اظهارنامه‌ی دزدی را که برای بیمه نوشته بود، دور انداخت... با این‌همه، احساس می‌کرد پلیس دیگر حرفش را باور نخواهد کرد. به‌خصوص حالا که سرانجام دلیل رفت‌وآمد غریبه را به خانه‌ی خود یافته بود و پلیس‌ها این را هم باور نمی‌کردند! غریبه خطرناک نبود، او نه دزد بود نه جانی، اما آن‌قدر کارش را تکرار کرده بود که دستش رو شده بود: پسرزن برای جابه‌جا کردن وسایل به آن‌جا می‌آمد. آری، بسیار عجیب به‌نظر می‌رسید، این تنها هدف سرکشی‌های سرزده‌ی او بود. نه فقط

انگشترهایی که ادیل فکر می‌کرد دزدیده شده، چند ساعت بعد در اتاقی دیگر پیدا می‌شد، بلکه پیرزن هر بار آن‌ها را در جاهای عجیب‌تری پنهان می‌کرد. آخرین بار انگشترها در جایخی بنخچال پیدا شدند.

«جواهر، اونم تو جایخی! تو سرش چی می‌گذره؟» ادیل به این نتیجه رسید که پیرزن اگرچه جانی نبود، اما بدجنس بود.

«یا شایدم دیوونه! کاملاً خل! چرا برای شوخی‌های بی‌نتیجه‌اش، این‌همه خطر می‌کنه؟ به روز می‌گیرم‌اش و همه‌چی رو می‌فهمم.»
زنگ به صدا درآمد:

«شارله!»

زن در را باز کرد و شارل را در پاگرد دید: «آه، چه قدر خوشحالم که بالاخره دیدم‌ات!»

«آره، منو ببخش نتونستم اون موقع که بهت قول داده بودم پیام.»
«عیبی نداره، بخشیدم‌ات.»

وقتی شارل وارد خانه می‌شد، پشت سرش زن جوانی هم پدیدار شد.
«یاسمین! رو می‌شناسی؟»

ادیل جرئت نکرد اعتراف کند که این زن جوان زیبای موقه‌ه‌ای و قدبلند را به یاد نمی‌آورد. عجب بدبختی بزرگی است که آدم نتواند چهره‌ها را به خاطر بسپارد...! با خود فکر کرد: «ترس، یادت می‌آد.»
«معلومه! بیاین تو.»

یاسمین وارد شد و گونه‌های ادیل را بوسید. ادیل اگرچه نتوانسته بود آن زن را شناسایی کند، ولی احساس می‌کرد از او متفر است.
همگی به سالن رفتند و شروع کردند به حرف زدن از گرما. ادیل با این‌که نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند، با شهامت در گفت‌وگو

شرکت می‌کرد: «ابلهانه‌ست، ما داریم در حضور یه زن غریبه، مثل مهمونی‌های تشریفاتی درباره‌ی آب‌وهوا حرف می‌زنیم، درحالی‌که من و شارل کلی حرف برای گفتن به هم داریم.»

ناگهان اُدیل گفت وگو را قطع کرد و به شارل زل زد:

«بگو ببینم، چی کم داری؟ چند تا بچه؟»

«چی؟»

«آره، این روزا با خودم فکر می‌کردم بین ما چه مشکلی وجود داره و به فکرم رسید شاید دلت بچه می‌خواد. معمولاً مردها سخت‌تر از زن‌ها به این‌طور چیزها فکر می‌کنن... تو بچه می‌خوای؟»

«دارم!»

اُدیل فکر کرد اشتباه شنیده:

«چی؟»

«من بچه دارم، دوتا: ژروم^۱ و هوگو.^۲»

«ببخشید؟»

«ژروم و هوگو.»

«چند سال‌شونه؟»

«دو سال و چهار سال.»

«مادرشون کیه؟»

«یاسمین.»

اُدیل به سمت یاسمین برگشت و یاسمین به او لبخند زد: «اُدیل

بیدار شو، تو کابوس می‌بینی، این واقعیت نداره.»

«شما... شما... شما دوتا بچه دارین؟»

زنِ نوطه‌گر درحالی‌که با ظرافت پاهایش را روی هم می‌انداخت،

گفت: «بله!» انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

«به همین راحتی؟ با تبسم به خونه‌ی من اومدین تا اینو بهم بگین؟ شماها واقعاً بی‌شرمین!»

گفت و گو از حالت عادی خارج شد. اُدیل آن قدر ناراحت شده بود که بین فریاد و گریه، دیگر از آنچه اطرافش می‌گذشت، چیزی نمی‌فهمید. شارل چندین بار خواست او را در آغوش بگیرد اما هر بار زن او را به تندی پس زد.

«خائن! خیانتکار! تموم شد، صدام رو می‌شنوی؟ تموم شد! برو بیرون! برو دیگه!»

هر قدر زن می‌خواست از او دور شود مرد او را محکم‌تر نگه می‌داشت. سرانجام مجبور شدند پزشک خبر کنند، اُدیل را روی تخت خوابانند و آرام‌بخشی به او تزریق کردند. دوازده هزار مُرده بر اثر گرمای تابستان.

اُدیل در برابر تلویزیون با شادی فکر می‌کرد: «حق‌شونه!» ظرف چند روز همه‌چیز بدتر شده بود. شارل که آن روی سکه‌ی وجود خود را نیز نشان داده بود از او می‌خواست خانه را ترک کند.

اُدیل پشت تلفن به او گفته بود: «هرگز! می‌شنوی؟ هرگز! می‌شنوی؟ هرگز تو با اون فاحشه‌ت نمی‌آی این‌جا! بر اساس قانون، این چار دیواری مال منه. دیگه این طرف‌ها پیدات نشه، در رو روت باز نمی‌کنم. به هر حال کلیدهای جدید رو هم نداری.»

لااقل پیرزن غریبه در این مورد به‌دردی خورده بود! پیرزن نقش یک حمایت‌کننده را بازی کرده بود.

شارل چندین بار زنگ را به صدا درآورد تا با اُدیل صحبت کند، اما اُدیل نخواست به حرف او گوش دهد. به این ترتیب شارل با سماجت پزشکی برای او فرستاده بود.

دکتر مالاندیه گفت: «أدیل، شما خیلی خسته هستین، فکر نمی‌کنین به اقامت کوتاه در آسایشگاه شما رو تسکین می‌ده؟ این طوری بهتر می‌تونیم بهتون رسیدگی کنیم.»

«ممنون، خودم از پس خودم برمی‌آم. به خاطر این مشکلات، نتونستم مقاله‌هام رو تحویل بدم، با این همه، من خودم رو می‌شناسم: به محض این‌که بهتر بشم، ظرف چند شب، همه‌چی رو آماده می‌کنم.»

«دقیقاً، فکر نمی‌کنین برای این‌که خوب بشین به آسایشگاه...»

«دکتر، در حال حاضر، توی آسایشگاه فقط می‌شه مُرد. چون تهویه‌ی مناسب نداره. این‌جا لاقل هوای سالم هست. مگه اخبار رو دنبال نمی‌کنین؟ گرما هجوم آورده و از گردباد هم کشنده‌تره. آسایشگاه؟ بهتره بگین شکنجه‌گاه، آره، کشتارگاه، مرده‌خونه. اون شما رو فرستاده تا منو بکشین؟»

«کافیه أدیل، پرت و پلا نگین، اگر برانون به آسایشگاه با تهویه مناسب پیدا کنیم چی...؟»

«آره، اون‌جا کلی دارو بهم می‌دن، تبدیل‌ام می‌کنن به یه گیاه و شوهرم از این فرصت استفاده می‌کنه تا این آپارتمان رو بالا بکشه و با اون سلیطه این‌جا زندگی کنه! هرگز! اون زنیکی‌ی عرب و بچه‌هاش؟ هرگز! حتماً می‌دونین اون دو تا بچه ازش داره.»

«أدیل شما خیلی خسته هستین، اون قدر که به زودی زمانی می‌رسه که دیگه کسی ازتون نظر نمی‌خواد، فقط مستقیم و با زور می‌برن تون.»

«خب! پس خوب فهمیدین منو باید با زور بیرن. قبل از اون هیچ اتفاقی نمی‌افته. حالا برین و دیگه برنگردین. از همین امروز من دکترم رو عوض می‌کنم.»

ادیل آن شب از شدت عصبانیت به فکر پایان دادن به زندگی خود افتاد و تنها چیزی که او را از این کار بازداشت این بود که با این اقدام، خوش به حال شارل و آن یاسمین خبیث خواهد شد.

«نه، ادیل، آروم باش. هرچی نباشه تو هنوز جوونی... مگه چند سالته...؟ سی و دو یا سی و سه سال... اوه، همیشه یادم می‌ره، تو حالا حالاها باید زندگی کنی، می‌توننی با مرد دیگه‌ای آشنا بشی و به خونواده‌ی درست و حسابی تشکیل بدی، بچه‌دار بشی. این مردک، شارل، لیاقت تو رو نداشت، بهتر که زود اونو شناختی. تصورش رو بکن اگه این بلا در یانگی سرت می‌اومد، چی می‌شد...»

ناگهان زن احساس کرد نیاز دارد با فانی،^۱ بهترین دوستش، حرف بزند. چه مدت بود به او تلفن نزده بود؟ با این تابستان جوشان، زن مفهوم زمان را کمی از یاد برده بود. شاید او نیز مثل بقیه‌ی مردم، بیش از همه از شدت گرما دچار رخوت شده بود، آن قدر که خودش هم به‌رغم مخفی شدن در آپارتمان سایه‌گرفته‌اش نمی‌توانست آن را باور کند. زن دفترچه‌ی تلفن را برداشت و بعد دوباره آن را کناری انداخت. به کنترل شماره تلفن فانی نیازی نبود. اگر زن یک شماره از حفظ بود، تلفن او بود. شماره را گرفت و صدایی خواب‌آلود جواب داد: «بله؟»

«می‌بخشین مزاحم تون می‌شم، می‌خواستم با فانی صحبت کنم.»

«فانی؟»

«فانی دپره،^۲ شماره رو اشتباه گرفتم؟»

«فانی مرده خانم.»

«فانی! کی؟»

«دو روز پیش بر اثر از دست دادن آب بدنش از گرما مرد.»

گرما! درحالی که اودیل ابلهانه آمار مردگان را جلو تلویزیون می‌گرفت، لحظه‌ای فکر نکرده بود شاید دوست خودش قربانی این کشتار باشد. گوشی را گذاشت بی‌آن‌که بتواند کلامی بگوید یا توضیحی بخواهد.

فانی، فانی مهربانش، دوست دبیرستانش، فانی که دو تا بچه داشت... دو بچه‌ی شیرخوار... چه مصیبتی! خیلی جوان بود، هم سن و سال خود او... به این ترتیب، فقط سالمندان و کودکان قربانی نبودند، بزرگسالان هم تاب مقاومت را در برابر این فاجعه نداشتند... چه کسی پای تلفن جواب داده بود؟ این صدای بم را نمی‌شناخت... شاید یک عمو یا دایی بزرگ خانواده بود.

آدیل که شوکه شده بود، یک بطری آب سرکشید و بعد به اتاق خود رفت تا یک دل سیر گریه کند.

مجری با چهره‌ای چارگوش، که به یک در آهنی شیه بود، شمار جان باختگان را پانزده هزار نفر اعلام کرد.

آدیل آهی کشید و دود سیگارش را فرو داد: «به‌زودی پانزده هزار و یه نفر. چون منم دیگه نمی‌دونم تمایلی دارم توی این دنیای به این زشتی بمونم یا نه.»

مجری افزود: «امیدی به بازگشت هوای خنک نیست، هیچ رعدوبرقی در افق مشاهده نمی‌شود، زمین از شدت گرما ترک برداشته.» از نظر آدیل هم امیدی نبود. هیچ راه فراری وجود نداشت. حالا غریبه چندین بار در روز می‌آمد و با بدجنسی لوازم آدیل را به هم می‌زد، طوری که آدیل دیگر هیچ چیز را پیدا نمی‌کرد.

پس از رفتن سرایدار به پرتغال - شمار سرایدارانی که ماه اوت باید به پرتغال می‌رفتند غیرقابل تصور بود - خریدها و خوراکی‌هایش را یکی از خواهرزادگان سرایدار می‌آورد، یک دختر بی‌شرم و شل و

وارفته که مدام آدامس می جوید و از صبح تا شب به سر و وضعش می رسید و آنقدر احمق بود که کسی نمی توانست با او دو سه جمله‌ی درست و حسابی صحبت کند.

شارل هم دیگر پیدایش نشده بود. شاید او بود که به ادیل تلفن می زد و زن در جواب او فقط به یک «نه» اکتفا کرده و گوشی را می گذاشت. تازه، دیگر خیلی کم تر از قبل فکر شارل عذاب اش می داد. دیگر ماجرا پایان یافته بود یا به بیان بهتر، انگار اصلاً وجود نداشت. نگرانی فعلی ادیل تجدید ثبت نام در دانشگاه بود و احتمالاً به دلیل وجود پرسنل موقتی تابستان، نمی توانست برای این کار فرد مناسبی را پیدا کند. این امر او را به شدت عصبی می کرد. خیلی دلش می خواست وقتش را صرف تحصیل کند. آن وقت هایی که مدام جلو شبکه‌ی دائمی خبر استراحت نمی برد، ساعت ها کار می کرد، درباره‌ی خاورمیانه کتاب می خواند و زبان های خارجه اش را تقویت می کرد و حالا جداً به اتمام پایان نامه اش فکر می کرد که مقدمه‌ی آن را نوشته بود. به استاد راهنمای رساله اش دسترسی نداشت. به نظر می رسید این فاجعه‌ی اقلیمی، کشور را نابود کرده بود. دیگر هیچ چیز در روند عادی خود پیش نمی رفت. پدر و مادرش هم دیگر جواب تلفن را نمی دادند. حتماً هر یک از آن ها به دنبال کار خود به جایی رفته بود.

ادیل با خود می گفت: «بهتره از این اوضاع برای پرداختن به امور اساسی استفاده کنیم.» ساعت ها به بهبود ساختار پاراگراف ها یا روان سازی جملاتش می پرداخت: «یه هفته برای تموم کردن مقدمه به خودم فرصت می دم.» این کار او را به قدری ذوق زده می کرد که زن از نوشیدن آب کافی نیز غافل می شد. تازه تهویه‌ی خانه هم خوب کار نمی کرد. وقتی آن را روی بیست درجه تنظیم می کرد. پس از تحمل ساعت ها رنج، می فهمید که دستگاه، روی سی، سی و دو یا حتا گاهی

پانزده درجه است! پس از کلی جست‌وجو توانست راهنمای استفاده و ضمانت‌نامه را پیدا کند و کارگر تأسیسات را برای تعمیر آن خبر کند. او نیز یک نیم‌روز را بر سر تعمیر دستگاه سپری کرد و به این نتیجه رسید که متوجه ایراد آن نمی‌شود. شاید یک اتصال اشتباهی بوده اما به هر حال تمامی دستگاه‌ها را کنترل کرد و قول داد پس از آن، همگی بدون کوچک‌ترین نقصی به کار خود ادامه خواهند داد. با این حال باز از فردای آن روز، شمارشگر هر اتاق متفاوت‌ترین و اغلب بی‌ربط‌ترین دمای ممکن را نشان می‌داد. اما دیگر اُدیل لزومی به خبر کردن کارگر تأسیسات نمی‌دید، چون مسئول این خرابی‌ها را شناسایی کرده بود: غریبه. تردیدی وجود نداشت که پیرزن برای سرگرمی، در نبود او، درجه‌ی دستگاه‌های تهویه را دست‌کاری می‌کرد.

از آن‌جا که اُدیل کم‌کم احساس خستگی می‌کرد - به دلیل کار، گرما، فراموش کردن نوشیدن آب کافی - تصمیم گرفت مراقب غریبه بنشیند، او را سر بزن‌گاه گیر بپندازد و یک بار برای همیشه حساب‌هایش را با او صاف کند.

وقتی از تنها بودن خود مطمئن شد، در کمد خرت‌وپرت‌ها کمین نشست، چراغ‌ها را خاموش کرد و منتظر شد. چه مدت به این نحو سپری شد؟ نمی‌دانست... سرانجام به این فکر افتاد که پیرزن حدس زده کسی در انتظار اوست... پس از چند ساعت که تشنگی او را به ستوه آورده بود، از کمد بیرون آمد و به سالن رفت.

در سالن، خدا می‌داند چرا، اما ناگهان تمایلی به خوردن عرق رازیانه پیدا کرد، در قفسه‌ی مشروب‌ها را باز کرد و یک لیوان برای خود ریخت، پس از یک جرعه، موضوع بسیار غریبی او را به خود مشغول کرد. در کتابخانه، نام او روی حاشیه یک کتاب به چشم می‌خورد: اُدیل ورسینی. پس از برداشتن آن از قفسه، با دیدن روی جلد، پاک گیج شد.

این رساله‌ی دکترایش بود. رساله‌ای که الان مشغول نوشتنش بود، اما این یکی کامل و در چهارصد صفحه چاپ و توسط یک ناشر معتبر که زن جرئت تصور آن را نداشت منتشر شده بود.

چه کسی داشت سربه‌سرش می‌گذاشت؟

زن نخستین صفحات را ورق زد و بیشتر تر متحیر شد. مضمون مقدمه همان بود، همانی که چندین روز داشت روی آن کار می‌کرد، اما کامل، با نگارش بهتر و تسلط بیشتر روی موضوع.

چه اتفاقی افتاده بود؟

وقتی سرش را بلند کرد غریبه را دید. پیرزن به آرامی او را برانداز می‌کرد.

نه، این دیگر قابل تحمل نبود. زن به عقب برگشت و به سمت کمد دوید، چوب گلف را که به‌عنوان سلاح در نظر گرفته بود، برداشت و برگشت تا تکلیفش را با زن غریبه روشن کند.

جلو پنجره‌ی مشرف به باغچه‌های تروکادرو، یاسمین به بارانی نگاه می‌کرد که زمین و آسمان را آشتی می‌داد و اپیدمی مرگ را متوقف می‌کرد.

پشت سر زن، اتاق تغییری نکرده و هنوز پر از کتاب و مجموعه‌های قیمتی برای علاقه‌مندان به خاورمیانه بود. زن و شوهر هیچ یک فرصت تغییر دکور یا اثاثیه را نداشتند و بعداً به این امور می‌پرداختند. در عوض، بی‌درنگ، آپارتمان بسیار کوچک حومه‌ی شهر را، جایی که با بچه‌ها در آن می‌لولیدند، ترک کرده بودند تا به این محل اسباب‌کشی کنند.

درست پشت سر زن، ژروم و هوگو لذت تماشای تلویزیونی مجهز را کشف می‌کردند و دائم با کانال‌ها ور می‌رفتند:

«مامان، عالی، کانال عربی هم داره!»

بچه‌ها آن قدر جذب تنوع این همه کانال شده بودند که روی هیچ برنامه‌ای مکث نمی‌کردند.

مرد که به خانه برگشت، پشت سر زن ایستاد و به تماشای منظره پرداخت. یاسمین چرخ‌سی زد و رو در روی مرد ایستاد: «می‌دونی، داشتم آلبوم خانوادگی رو ورق می‌زدم: تو با پدرت مو نمی‌زنی!»
«این طوری حرف نزن.»

«چرا؟ برات سخته، چون وقتی شش ساله بودی، اون در مصر مرد.»
«نه، این منو ناراحت می‌کنه، چون منو یاد مامان می‌ندازه. اون اغلب منو با بابا اشتباه می‌گرفت. اون منو شارل صدا می‌زد.»

«دیگه بهش فکر نکن. به جوونی‌های مادرت فکر کن، وقتی سالم بود، اون یه مغز متفکر و درخشان بود، پرنشاط و حاضر جواب. همیشه منو به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. این دو سال آخر رو فراموش کن.»
«حق داری، این جا تک‌وتنها با این بیماری آلزایمر دیگه حتا خودش رو هم نمی‌شناخت... هر چی پیش‌تر حافظه‌اش رو از دست می‌داد خودش رو جوون‌تر می‌دید و فکر می‌کرد پیرزنی که توی آینه می‌بینه یه غریبه‌س. اگه اونو با چوب گلف جلو آینه‌ی شکسته پیدا کردن، شاید به این خاطر بوده که خواسته غریبه رو تهدید کنه و وقتی دیده اون می‌خواد بهش حمله کنه، خواسته از خودش دفاع کنه.»
«یکشنبه می‌ریم ملاقاتش.»

یاسمین دست فرانسوا را گرفت و ادامه داد: «حالا که اون به زمان قبل از پدرت برگشته، کار راحت‌تر شده. دیگه ما رو با هم قاطی نمی‌کنه. حالا به نظر خودش چند سالشه؟»

مرد سرش را روی شانه‌های یاسمین گذاشت: «گاهی آرزو می‌کنم هر چه زودتر روزی برسه که اون به یه نوزاد تبدیل بشه تا

بتونم تنگ در آغوش بگیرم اش. بالاخره بهش می گم چه قدر
دوستاش دارم. اون روز، روز بوسه‌ی خداحافظی منه و برای اون،
روز بوسه‌ی خوش آمد...»

تقلبی

می‌توان گفت دو شخص به نام اِمه فاوار^۱ وجود داشته. یک امه‌ی پیش از جدایی، و یکی بعد از جدایی. وقتی ژرژ^۲ به او خبر داد ترک‌اش می‌کند، چندین دقیقه طول کشید تا امه مطمئن شد این یک کابوس یا شوخی نیست. آیا این خود مرد بود که این‌طور صحبت می‌کرد؟ آیا خطابش به زن بود؟ وقتی زن پذیرفت که واقعیت این شوک تلخ را به او وارد کرده، رنج دریافت این موضوع را نیز بر خود هموار کرد که زنده مانده است. این تشخیص برای ثبت شدن به زمان پیش‌تری نیاز داشت. قلب زن از تپیدن باز ایستاده بود و خونس از گردش. سکوتی سرد و سنگی اندام‌هایش را سخت کرده بود و سختی چشمانش را از مژه‌زدن باز می‌داشت... اما ژرژ هنوز به حرف زدن ادامه می‌داد: «می‌فهمی عزیزم؟ دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، هر چیزی به پایانی داره.» و همان‌طور جلو او ایستاده بود، هاله‌های عرق زیر بغل پیراهن مردانه‌اش را خیس کرده بود و زن بوی آن را احساس می‌کرد. بوی تأثیرگذاری بود: بوی مردانه، صابون و پیراهن شسته‌شده با عطر

اسطوخودوس... امه در کمال تحقیر و تقریباً سرخوردگی به این نتیجه رسید که زنده است.

ژرژ، با آرامش، اشتیاق و صمیمیت، جملاتی را به زبان می‌آورد که به دو الزام متناقض پاسخ می‌داد: اعلام این‌که او را ترک می‌کند و ادعای این‌که این موضوع چندان اشکالی ایجاد نمی‌کند: «ما با هم خوشبخت بودیم. بزرگ‌ترین خوشبختی‌ام رو مدیون تو هستم. مطمئن‌ام وقت مردن به تو فکر می‌کنم. با این‌همه، من رییس به خونواده‌ام. اگه به مرد بی‌مسئولیت هم بودم منو دوست داشتی؟ به مرد فراری، مردی که تعهدات، همسر، منزل، بچه‌ها، نوه‌هاش رو با به اشاره‌ی انگشت نادیده می‌گرفت؟»

زن دلش می‌خواست فریاد بکشد: «آره، این‌طوری دوستات داشتم. اصلاً از روز اول هم منتظر همین بودم.» با این‌همه، طبق عادت همیشگی کلامی بر زبان نیاورد. نمی‌خواست مرد را برنجاند. خوش‌بختی ژرژ برای او از خوش‌بختی خودش مهم‌تر بود. او بیست‌وپنج سال مرد را این‌طور دوست داشته و خود را به فراموشی سپرده بود. ژرژ ادامه داد: «زنم همیشه تصور می‌کرد زندگی مون رو جنوب فرانسه به پایان می‌رسونیم.» از اون‌جا که من دو ماه دیگه بازنشسته می‌شم، به ویلا توی کن^۱ خریدیم. تابستون به اون‌جا اسباب می‌کشیم.»

بیش از واژه‌ی رفتن، اصطلاح «زندگی مون رو به پایان می‌رسونیم» بود که امه را شوکه کرد. درحالی‌که ژرژ زندگی خانوادگی‌اش را برای زن دوم خود به شکل یک زندان توصیف کرده بود، زن با این اصطلاح «زندگی مون رو سر می‌کنیم» دریافت که ژرژ

در زندگی دیگری که اجازه نداده بود امه در آن راهی داشته باشد، هم‌چنان خود را شوهر و پدر قلمداد می‌کرد.

«زندگی مون! امه جز یک جفت پرائتز در زندگی مرد، جایی نداشت. «زندگی مون! حتماً اگر مرد در گوشش حرف‌های عاشقانه زمزمه کرده بود و اگر جسم ژرژ بی‌وقفه به جسم او نیاز داشت، هم‌چنان هوسی زودگذر بود.

«زندگی مون!»

سرانجام آن زن دیگر، رقیب، هیولا و منفور بازی را برده بود! آیا خود او این را می‌دانست؟ آیا می‌دانست با نقل مکان به کن به همراه همسرش، پشت سرش زنی حیران و بی‌رمق و پریشان باقی می‌گذارد، زنی که بیست‌وپنج سال آرزو کرده بود جای او را بگیرد و حتماً تا همین چند دقیقه پیش به این آرزو امیدوار بود؟

«جوابم رو بده عزیزم. به من به چیزی بگو، آخرش...»

زن به او زل زده و چشمانش گشاد شده بود. «چی؟ داره به پام می‌افته؟ دستم رو می‌گیره؟ چه فکری توی سرشه؟ همین الانه که به گریه بیفته... همیشه زودتر از من به حقوق می‌افته... آزاردهنده است. هیچ‌وقت نتونستم دلش رو نرم کنم، چون همیشه اول می‌بایست بهش دلداری می‌دادم. در واقع، این یعنی وقتی به نفعشه مردانه عمل کنه و هر وقت دلش بخواد زنانه.»

زن به این مرد شصت ساله که به پایش افتاده بود نگریت و ناگهان احساس کرد او در نظرش بیگانه‌ای بیش نیست. اگر بخش منطقی ذهنش زمزمه نمی‌کرد که این ژرژ است، همان مردی که بیست‌وپنج سال، زن به شدت دوست‌اش داشته بود، حتماً از جا بلند می‌شد و فریاد می‌کشید: «شما کی هستین؟ تو خون‌هی من چه کار می‌کنین؟ کی به شما اجازه داد به من دست بزنین؟»

در همان لحظه که امه حس کرد ژرژ عوض شده، خود او هم تغییر کرد. امه فاوار بالای سر جانور مو رنگ‌شده‌ای ایستاده بود که زار می‌زد و دست و پای زن را بزاق‌آلود می‌کرد، همین‌جا بود که امه فاوار مسخ شد به امه فاواری دیگر. امه فاوار پس از جدایی، آن‌که دیگر عشق را باور نداشت.

در ماه‌های آتی، بی‌تردید رفت‌وآمدهایی یکسان میان امه‌ی قدیمی و جدید وجود داشت. مرد یک بار به او سر زد؛ اما وقتی در ماه اوت، مرد به خانه‌ی جدید اسباب کشید، امه‌ی جدید جای قبلی را گرفت، به بیان بهتر، او را از بین برد.

زن با حیرت به گذشته‌ی خود نگاه می‌کرد: 'چه‌طور می‌تونستم فکر کنم دوستانم داره؟ اون فقط به یه معشوق زیبا، مهربون و احمق نیاز داشت: زیبا، مهربان و احمق...'

«زیبا!» امه این شرط را داشت. تا زمان جدایی همه این را به او می‌گفتند، غیر از خودش... چون مثل بسیاری از زنان دیگر، آن‌طور که می‌خواست زیبا نبود. او که ریزنقش و لاغر بود به زنان درشت و غول‌پیکر حسادت می‌کرد و با قد و لاغری خود مشکل داشت. پس از جدایی برای خود ارزش بیش‌تری قائل شد و حس کرد از هر مردی سر است.

«مهربانی!» امه به دلیل اهمیت ندادن کافی به خود، این ویژگی را هم داشت. او تک‌دختر مادری بود که هرگز هویت پدرش را برایش روشن نکرده و همیشه مثل یک مزاحم با او رفتار می‌کرد. از دنیای مردان بی‌خبر بود و زمانی که به‌عنوان منشی وارد شرکت ژرژ شد، نتوانست در برابر این مرد مسن‌تر از خود مقاومت کند. مردی که در نگاه پاک و ساده‌انگارانه‌ی او هم پدر بود هم معشوق. پس جنبه‌ی رمانتیک قضیه کجا بود؟ به‌نظر امه، دوست داشتن مردی که نتوان با او

ازدواج کرد به مراتب زیباتر می نمود...

«احمق؟» در وجود امه نیز مانند هر موجود دیگری، حماقت و ذکاوت در دو بخش جداگانه زندگی می کردند و او را از یک نظر، درخشان و از نظر دیگر ابله می ساختند. اگرچه زن در زمینه‌ی شغلی، لایق بود اما وقتی وارد فضای احساسی می شد، یک ساده لوح بیش نبود. همکارانش صد بار به او توصیه کردند ارتباط خود را با این مرد قطع کند و او صد بار لذت عمل نکردن به توصیه‌ی آنها را تجربه کرده بود. آیا آنها ندای منطق بودند؟ زن این طور لاف می زد که با زبان دل به آنها پاسخ می دهد.

آنچه آنها بیست و پنج سال در آن شریک بودند، زندگی کاری بود، نه زندگی مشترک! گریزهای شان از واقعیت زیباتر و باارزش تر بود، درست مثل نوازش های دزدکی شان در محل کار. مرد موافقی به خانه‌ی امه می رفت که بهانه‌ی شورای اداری طولانی را در چته داشت. زندگی مشترک آنها مجالی برای بروز نداشت.

سه ماه پس از مستقر شدن در جنوب فرانسه، ژرژ شروع به نامه نگاری کرد. هرچه می گذشت، نامه های آتشین تر و پرشورتر می شد، آیا این تأثیر دوری بود؟

زن به او پاسخ نداد. چون اگرچه نامه ها به امه‌ی قبلی نوشته می شد، اما دریافت کننده‌ی آن امه‌ی جدید بود. و این زن، حالا بی هیچ شوقی، می دانست ژرژ به این دلیل به او می نویسد که زندگی با همسرش وارد فاز کسالت بار خود شده. او با تحقیر به برگه های نامه نگاهی می انداخت، نامه هایی که بیش از پیش گذشته را زیبا جلوه می داد.

این پیرمرد بازنشته هذیان می گه! اگر به همین صورت پیش

بره، تا سه ماه دیگه در ورونا^۱ زندگی می‌کنیم و اون وقت باید اسم مون رو بذاریم رومو و ژولیت.^۲

زن به کار خود ادامه داد، مدیر جدید به نظرش مسخره می‌رسید، به‌خصوص وقتی به او تبسم می‌کرد. شروع کرد به افراطی ورزش کردن. او که در سن چهل و هشت سالگی به این دلیل فرزندی نداشت که ژرژ داشت، تصمیم گرفت نبود فرزند در زندگی‌اش خللی ایجاد نکند: «اصلاً بچه به چه دردی می‌خوره؟ این‌که بهترین سال‌های زندگی‌ام رو ازم بگیره، شیره‌ی جونم رو بکشه و یه روز غیث بزنه و منو تنهاتر از قبل رها کنه؟ نه، ممنون. به علاوه، برای اضافه کردن موجودی به این سیاره‌ی از دست‌رفته به‌خاطر آلودگی و بلاهت بشری، باید یا خرفت بود یا منگ.»

شرکتی که زن در آن کار می‌کرد با مشکل روبه‌رو شد، مسئولان از بابت نبودن آقای ژرژ، مدیر قبلی، تأسف می‌خوردند. پای دسته‌ای اصلاحات و یک طرح اجتماعی به میان کشیده شد و امه فاوار در سن پنجاه سالگی بی‌آن‌که واقعاً تعجب کند، بیکار شد.

زن که روی موجی از دوره‌های ابلهانه‌ی کارآموزی به آموزش‌های کودکانه در حرکت بود، با بی‌ازادگی به دنبال شغل دیگری می‌گشت و به‌زودی مشکلات مالی نیز گریبان او را گرفت. بنابراین بدون دل‌تنگی صندوق جواهراتش را نزد یک جواهرفروش برد

«خانم می‌خواین از بابت اینا چه قدر گیرتون بیاد؟»

«چه می‌دونم، شما باید اینو به من بگین.»

«موضوع اینه که... این‌ها هیچ ارزشی نداره. این‌ها فقط جواهرات

بدلی هستن که هیچ سنگ قیمتی روشن سوار نیست، طلای چندانی

هم نداره، هیچ چیزی که...»

«حدس زده بودم. چون اون این‌ها رو بهم هدیه داده بود.»

«اون؟»

«کسی که خودش رو مرد زندگی من می‌دونست و مثل فاتحان اسپانیایی که به سرخ‌پوستان آمریکایی خرت‌وپرت‌های بنجل می‌دادن، به من از این چیزها هدیه می‌داد. تازه اصل موضوع چیز دیگه‌ایه. من اون قدر ابله بودم که از این کار اون خوشحال می‌شدم. پس هیچی نمی‌ارزه؟»

«نه چندان.»

«اون یه پست‌فطرت بود. نه؟»

«نمی‌دونم خانم، معلومه که آدم وقتی یه زنی رو دوست داره...»

«خب؟»

«وقتی آدم یه زنی رو دوست داره، از این جور جواهرات بهش نمی‌ده.»
«اوه! می‌بینی؟ مطمئن بودم.»

زن، پیروز این مباحثه بود، ولی خریدار فقط به گفتن جمله‌ای اکتفا کرده بود که عادت داشت زمان‌های دیگر هم آن را به زبان بیاورد، زمانی که می‌خواست یک مشتری را از بابت به دست آوردن جواهری قیمتی‌تر متقاعد کند.

زن با آن‌که با سه اسکناس بی‌ارزش از مغازه بیرون آمد، قلبش از شادی مالا مال بود چون یک متخصص تأیید کرده بود ژرژ جز یک آشغال پست نبود.

به محض رسیدن به خانه کمد‌ها را باز کرد و در میان لوازم خود به جست‌وجوی هدیه‌های ژرژ پرداخت. این غنایم نه تنها به نظرش سبک می‌آمد که حتا کیفیت آن هم امه را به خنده انداخت: یک مانتو از پوست خرگوش، لباس‌های نایلونی، ساعتی مچی که از یک قوطی

آسپرین بزرگ‌تر نبود. یک دفترچه‌ی چرمی بدون مارک که هنوز بوی بز می‌داد، چند دست لباس کتانی، یک کلاه که فقط در یک مراسم ازدواج در دربار انگلستان می‌توانست آن را روی سرش بگذارد، یک شال ابریشمی که برچسب آن بریده شده بود و چند دست لباس از جنس کتانوچوی سیاه.

زن درحالی‌که روی تخت افتاده بود بین خنده و گریه مردد بود. بنابراین به سرفه اکتفا کرد. این نشان پیروزی عشقی بیست‌وپنج ساله بود! غنایم جنگی او...

بالاخره برای این‌که خود را کم‌تر بدبخت حس کند، تیر تحقیر را به سمت خود نشانه رفت. حتماً مرد برای این‌که توجه همسرش را به ول‌خرجی‌های منظم و غیرقابل توجیه جلب نکند، با امه چندان دست‌ودلبازانه رفتار نکرده بود. 'دست و دلباز؟ چی دارم می‌گم؟ عادی. او حتا عادی هم نبود، خسیس، آره! و من ابله به اون افتخار می‌کردم! فخر می‌فروختم که اون رو به خاطر پولش دوست ندارم! عجب احمقی‌ام من! فکر می‌کردم با این کارها عاشقم رو به وجد می‌آرم، به اون ناخن خشک اطمینان می‌دادم که...'

زن که برای غذا دادن به طوطی‌هایش وارد سالن شد، در برابر تابلویی ایستاد که بالای قفس آویزان بود، نزدیک بود از خشم خفه شود: 'پیکاسوی من! این یه شاهد واقعی که نشون می‌ده اون منو یه ابله فرض کرده.'

تابلو نقاشی، یک بازیچه با اشکال پراکنده، جورچینی از یک چهره‌ی یک چشم، یک بینی بالای تصویر، یک گوش در میان پیشانی. احتمالاً برای نشان دادن زنی با کودک خویش به کار گرفته شده بود. آیا روزی که مرد آن را برای زن هدیه آورد، عجیب نبود؟ رنگ پریده، لب‌های سفید، نفس‌نفس‌زنان، درحالی‌که می‌لرزید آن را به سمت زن

گرفته بود:

«بگیر. با این می‌خوام جبران کنم. دیگه کسی نمی‌تونه منو متهم کنه که به بار هم برات دست‌ودلبازی نکردم.»

«این چیه؟»

«یه تابلو از پیکاسو.»

زن پارچه‌ی روی تابلو را کنار زده بود، به نقاشی چشم دوخته بود و برای اطمینان خاطر بیش‌تر تکرار کرده بود: «یه تابلو از پیکاسو؟»

«آره.»

«واقعی؟»

«آره.»

زن که از ترس ناشیگری و خراب کردن تابلو، جرئت نداشت آن را لمس کند، پته‌پته‌کنان گفته بود: «یعنی ممکنه...؟ چه‌طور این کار رو کردی؟»
 «آه، خواهش می‌کنم هیچ‌وقت این سؤال رو از من نپرس!»
 زن بی‌درنگ این ملاحظه‌کاری را به حساب احتیاط مردی گذاشته بود که پول زیادی برای تقدیم هدیه‌ای به یک زن خرج کرده بود. بعدها با فکر کردن درباره‌ی رفتار وحشت‌زده‌ی مرد، به نتیجه‌ی هذیان‌آمیز رسیده بود که نکند مرد آن را دزدیده باشد؟ با این‌همه، او از هدیه‌ی خود بسیار مغرور به‌نظر می‌رسید... چه‌بسا این هدیه شرافت‌مندانه به دست آمده باشد.

مرد برای حفاظت بیش‌تر از تابلو به او توصیه کرده بود این تلفی را در ذهن سایرین جا بیندازد که این یک تابلوی جعلی است: «می‌فهمی عزیزم؟ امکان نداره، یه منشی خرده‌پا که تو یه ساختمون اجاره‌ای ارزون‌قیمت زندگی می‌کنه، اثری از پیکاسو توی خونه‌ش داشته باشه. مردم بهت می‌خندن.»

«حق با تونه.»

«بدتر از اون، اگر کسی از حقیقت امر بویی بیره، حتماً اون رو از تو می‌دزده. بهترین تضمین برای تو تا وقتی تابلو رو داری اینه که بگی اون تقلبیه.»

به این ترتیب، به معدود افرادی که به آپارتمانش رفت و آمد داشتند، با شوخی و خنده گفته بود: «این هم پیکاسوی من، البته از نوع تقلبی‌اش.»

اما الان با گذشت زمان، می‌فهمید که ژرژ با این کلکش دست شیطان را از پشت بسته بود: مرد او را مجبور کرده بود به دیگران تلقین کند که تابلو تقلبی است تا فقط زن متقاعد شود که این یک تابلوی واقعی است!

با این‌همه، در هفته‌های بعد، زن احساسات گنگی را تجربه کرد: از یک سو از یک کلاهبرداری مطمئن بود و از سوی دیگر امیدوار بود اشتباه کرده باشد. اگر تابلو تقلبی بود ناامیدانه می‌فهمید که بی‌پول است و اگر اصل بود باز حس ناامیدی می‌کرد چون ناخواسته برای ژرژ وجهه‌ای قائل می‌شد.

این تابلو که در برابر آن خشکش زده بود، میدان رویارویی امه‌ی قدیم و جدید بود، امه‌ای که به عشق و تابلوی واقعی پیکاسو ایمان داشت، و امه‌ی دیگر که تقلبی بودن ژرژ و پیکاسو را می‌دید.

مقرری بیکاری زن کاهش می‌یافت و او به دنبال پیدا کردن کاری دیگر بود. در مصاحبه‌های استخدامی کوچک‌ترین برگ برنده‌ای برای خود نگه نمی‌داشت و این نتیجه‌ی رنجی بود که از بابت فریب گذشته بر قلبش نشسته بود. کارفرمایان با زنی روبه‌رو می‌شدند خشن، خشک، مسن، محتاج، مشکل‌پسند، بدگمان نسبت به این‌که در معرض استثمار قرار گرفته باشد، آن‌قدر به دفاع فکر می‌کرد که به رفتارهای خشونت‌آمیز روی آورده بود و سرانجام بی‌آن‌که خود متوجه باشد از

دور مسابقه‌ای خارج می‌شد که ادعای شرکت در آن را داشت. زمانی که آخرین دارایی‌های خود را جمع‌وجور کرد، متوجه شد، بی‌آن‌که چاره‌ای داشته باشد، در دامن بدبختی و فقر خواهد افتاد. ناخودآگاه به سمت کمد صورت‌حساب‌هایش رفت، با حالت عصبی در کثو به دنبال کاغذ کهنه‌ای گشت که در آن شماره‌ی ژرژ در کن نوشته شده بود.

خدمتکاری گوشی را برداشت، اسمش را پرسید و در سکوت خانه‌ای بزرگ گم شد. سپس، امه صدای پاهایی را شنید و نفس کوتاه و وحشت‌زده‌ی ژرژ را شناخت: «امه؟»

«بله.»

«آخه چه اتفاقی افتاده؟ تو که خوب می‌دونی نباید به خونه‌ی من تلفن بزنی. زخم این جاست.»

زن بدون هیچ سختی در چند جمله، تابلویی تأسفبار از وضعیت خود برای مرد ترسیم کرد. فشار زیادی لازم نبود تا زن از در جلب ترحم درآید، اما سلاح جدید وقاحت او، وی را از متأثر شدن برای خود بازمی‌داشت و صدای نفس‌های دیوانه‌وار ژرژ از پشت تلفن، نوعی خشم در او برمی‌انگیخت.

«ژرژ، ازت خواهش می‌کنم. بهم کمک کن.»

«تو چاره‌ای نداری جز این‌که تابلوی پیکاسو رو بفروشی.»

زن فکر کرد اشتباه شنیده. چی؟ چه‌طور مرد جرئت کرده بود...

«آره، تو چاره‌ای جز فروش اون تابلو نداری، من به همین خاطر بهت هدیه دادم‌اش. برای این‌که روزی که زندگی مشترک‌مون به پایان می‌رسه، بتونی گلیمتو از آب بیرون بکشی. برو اون رو بفروش.»

زن دهانش را بست تا فریاد نکشد. به این ترتیب، در پایان کار، مرد او را یک ابله به تمام معنا فرض کرده بود!

«به خیابان لیبون، شماره‌ی ۲۱، مغازه تانائف^۱ برو. اونو از اونجا خریدم. مراقب باش سرت کلاه نذارن. سراغ تانائوف پدر رو بگیر. زنم اومد. باید قطع کنم. خداحافظ، همیشه به تو فکر می‌کنم.»
مرد گوشی را گذاشت: سست و فراری، مثل همیشه.

چه کشیده‌ای! عجب کشیده‌ای خورده بود! حقش بود! نمی‌بایست تلفن می‌زد. امه، تحقیرشده، جلو تابلو خشکش زد و عصبانیتش را خالی کرد: «هرگز، می‌شنوی؟ هرگز پیش به فروشنده نمی‌رم تا تأیید کنه من به احمق بودم و ژرژ به آدم کثیف. همین حالا هم اینو می‌دونم. ممنون!»

با این همه، دو روز بعد که اداره‌ی برق او را تهدید به خاموشی کرده بود، یک تاکسی گرفت و دستور داد: «مغازه‌ی تانائف، شماره‌ی ۲۱، خیابون لیبون لطفاً.»

با این که در آن نشانی، فقط یک لباس‌فروشی بچگانه پیدا می‌شد، پیاده شد و با تابلوی بسته‌بندی‌شده‌ای که زیر بغلش زده بوده، وارد ورودی شد: «حتماً داخل مغازه یا طبقه‌ی بالا کار می‌کنه.»

با آن که چهار دفعه نام ساکنان هر دو گذرگاه را کنترل کرد، به دنبال سرایداری گشت تا آدرس جدید تانائف را پیدا کند، اما متوجه شد در ساختمان‌های اعیان‌نشین، برخلاف محله‌های فقیرنشین، به دنبال سرایداران گم‌نام می‌گردند. پیش از آن که برگردد، محض احتیاط وارد مغازه‌ی لباس‌فروشی شد.

«می‌بخشین. من دنبال آقای تانائف پدر می‌گردم و گفتم شاید...»

«تانائف؟ ده سال پیش از این جا رفت.»

«وای، می‌دونین به کجا اسباب‌کشی کرده؟»

«اسباب‌کشی؟ این‌طور آدم‌ا اسباب‌کی نمی‌کنن، پنهان می‌شن.

همین و بس.»

«منظورتون چیه؟»

«وقتی کلاهبرداری آدم سر به فلک می‌زنه، باید جایی گم و گور بشه. فقط خدا می‌دونه اون حالا کجاست: روسیه، سوئیس، آرژانتین، برمودا...»

«یعنی... می‌دونین... اون یه تابلو به من فروخته... چند سال قبل...»

«اوه، زن بیچاره!»

«چرا بیچاره؟»

فروشنده به چهره‌ی امه دقت کرد که رنگی به آن نمانده بود و از این‌که این‌قدر تند صحبت کرده بود، خود را سرزنش کرد.

«گوش کنین خانم محترم، من از این جور چیزها هیچی نمی‌دونم، شاید تابلوی شما عالی باشه و کلی ارزش داشته باشه. بیاین. من یه چیزی براتون دارم...»

بعد در یک قوطی پر از کاغذ، کارتی را جست‌وجو کرد.

«این‌هاش. تشریف ببرید پیش مارسل دوبلامنت.^۱ خیابان فلاندر.

اون یه کارشناسه.»

وقتی زن از در مغازه‌ی مارسل دوبلامنت رد شد، امید خود را از دست داد. زیر دیوارکوب‌های سنگین مخملی ارغوانی که تمامی صداها و تأثیرات خارجی را جذب می‌کرد، زیر تابلوهای باشکوه با چارچوب‌های سنگین طلایی ناهموار ازپای‌افتاده دریافت در دنیایی قدم گذاشته که دیگر به او تعلق ندارد.

یک منشی با ابهت با موهای شنیون‌شده، از پشت عینک نگاه

مشکوکى به زن انداخت. امه ماجرا را من من کنان گفت. تابلو را نشان داد و مادر فولاد زره او را به پستو راهنمایی کرد. مارسل دوبلامنت ابتدا به دقت ملاقات کننده‌ی خود را برانداز کرد. زن احساس کرد از نوک پا تا فرق سرش مورد ارزیابی قرار گرفته، و مرد منشاء و قیمت هر تکه لباس و یا جواهر او را برآورد می‌کند. سپس، به تابلو نگاهی کوتاه انداخت.

«مدرکش کجاست؟»

«ندارم.»

«کاغذ خرید؟»

«این به هدیه‌ست.»

«می‌تونین به فاکتوری، چیزی جور کنین؟»

«فکر نمی‌کنم، این... آدم از زندگی‌ام بیرون رفته.»

«می‌فهمم. شاید بتونیم کاغذ خرید رو از فروشنده بگیریم.»

فروشنده کی بوده؟»

امه تقریباً شرمنده زیر لب گفت: «تانانف.»

مرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و از نگاهش، تحقیر

پرابهتی بارید.

«این وضعیت رو خیلی بد می‌کنه، خانم.»

«با این حال می‌تونین...»

«یه نگاه به تابلو بندازم؟ شما حق دارین، این درسته، گاهی

وقت‌ها با یه نگاه سرسری مبهم یا خیلی مشکوک، آثار بسیار زیبایی به

دست آدم می‌افته. این خود اثره که مهمه و نه هیچ چیز دیگه‌ای.»

مرد عینک دیگری به چشم گذاشت و به تابلو نزدیک شد. تجزیه

و تحلیل به طول انجامید. مرد تابلو را معاینه می‌کرد، قاب آن را لمس

می‌کرد، آن را سبک‌سنگین می‌کرد، با ذره‌بین به جزئیات می‌پرداخت،

از تابلو فاصله می گرفت و دوباره شروع می کرد. سرانجام، دست هایش را روی میز گذاشت.

«دستور می دم پول مشاوره رو ازتون نگیرن.»

«جداً؟»

«بله، فایده‌ای نداره یه بدبختی به بدبختی شما اضافه کنم. این تقلیه.»

«تقلبی؟»

«بله، تقلبی.»

زن برای حفظ ظاهر چهره‌اش، پوزخندی زد: «این حرفی بود که همیشه به همه گفتم.»

وقتی به خانه برگشت تابلو را به دیوار بالای قفس طوطی‌ها آویزان کرد و خود را ملزم به ژرف‌بینی کرد، آزمونی که کم‌تر انسانی فرصت منحل شدن آن را می‌یابد. زن متوجه سقوط خود می‌شد، سقوط زندگی عاشقانه، زندگی خانوادگی و زندگی حرفه‌ای‌اش. درحالی‌که در آینده‌ی اتاقش خود را از نظر می‌گذراند اقرار کرد اندام خوش‌تراش او در اثر ورزش و رژیم گیاهی و میوه‌ای، خوب مانده. تا چه مدت این وضعیت ادامه می‌یافت؟ به هر تقدیر اندامی را که حالا این قدر به آن می‌نازید فقط به آینده‌ی کم‌دش اختصاص داده بود. دیگر آرزو نداشت آن را در اختیار فرد دیگری قرار بدهد.

به سمت حمام رفت، قصد داشت در وان حمام وقت بگذراند، هم‌چنین ایده‌ی کم‌رنگی از خودکشی به ذهنش رسید. چرا که نه؟ این راه‌حل کار بود. چه آینده‌ای برایش وجود داشت، نه کاری، نه پولی، نه شوهری، نه فرزندی و به‌زودی پیری و مرگ از راه می‌رسید. برنامه‌ی زیبایی بود... از نظر منطقی راهی جز خودکشی نمانده بود. فقط منطبق بود که او را به این راهکار سوق می‌داد، اما زن هیچ تمایلی به آن نداشت. پوستش در تمنای هوای گرمای حمام بود، دهانش در رؤیای

طالبی و خرده‌های ژامبون بود که روی میز آشپزخانه انتظارش را می‌کشید. دستانش در میان موهایش سرگردان بود و لطافت ابریشمی آن را می‌سنجید. زن شیر را باز کرد و یک کپسول جوشان با عطر اوکالپتوس در آن انداخت.

چه کاری باید انجام می‌داد؟ باید باز هم ادامه می‌داد؟

سرایدار زنگ در را به صدا درآورد.

«خانم فاوارا! شما اتاق مهمان‌تون رو اجاره می‌دین؟»

«من اتاق مهمان ندارم.»

«چرا، اتاق کوچیکی که به استادبوم مشرفه.»

«اون جا لوازم خیاطی و اتو گذاشتم.»

«خب، اگه به تخت اون‌جا بذارین، می‌تونین به دانشجویهای دختر

اجاره بدین. چون دانشگاه مجاور به‌زودی باز می‌شه، اونا دائم سراغ

من می‌آن تا بینن اتاق خالی داریم یا نه... این به درآمد ماهیانه‌تون

کمک می‌کنه تا به کار جدید پیدا کنین که حتماً هم زود پیدا می‌کنین.»

امه که هیجان‌زده شده بود وقتی وارد وان حمام می‌شد خود را مجبور

به تشکر از خدا می‌دید که فکر نمی‌کرد راهی برای مشکل او پیش

پایش بگذارد.

تا ده سال بعد، زن اتاق مهمان خود را به دانشجویانی اجاره

می‌داد که در دانشگاه مجاور تحصیل می‌کردند. این درآمد تکمیلی به

اضافه‌ی مقرری اجتماعی برای امرار معاش تا زمان بازنشستگی کافی

بود. زن که می‌دید اجاره دادن خانه به‌صورت حرفه‌ی واقعی او

درآمده، مستأجرهایش را پس از انجام کارشناسی انتخاب می‌کرد. حتا

برای خود شش اصل داشت:

۱- یک ماه زودتر تقاضای خود را به همراه نشانی دقیق و

تأییدشده‌ی والدین ارائه نمایند.

۲- تا روز آخر با مالک مانند میزبانی رفتار کند که یک بیگانه را تحمل می‌کند.

۳- دختران بزرگ‌تر به دختران کوچک‌تر ارجحیت دارند. آن‌ها رام‌تر و فرمانبردارترند هستند.

۴- خرده‌بورژواها به بورژواهای گردن‌کلفت اولویت دارند، دختران آن‌ها تمیزتر و متین‌ترند.

۵- هرگز اجازه‌ی صحبت درباره‌ی زندگی خصوصی خود را ندارند، وگرنه پسر به خانه خواهد آورد.

۶- آسیایی‌ها به اروپایی‌ها اولویت دارند، آن‌ها مؤدب‌تر، رازدارتر، احتمالاً قدردارترند و گاهی هدیه هم می‌دهند.

اگرچه امه با هیچ‌یک از مستأجران خود جوش نخورد، اما تنها نبودن برایش ارزشمند بود. چند جمله که در روز بین‌شان مبادله می‌شد برایش کافی بود و از به وجود آوردن احساس بی‌تجربگی در دختران چشم‌وگوش‌بسته لذت می‌برد.

زندگی می‌توانست مدت‌ها به همین نحو ادامه یابد اگر پزشکان چند برجستگی مشکوک را در بدن امه تشخیص نداده بود. یک سرطان پیشرفته در او تشخیص داده شد. این خبر که زن از قبل آن را حدس زده بود، او را سبک کرد. دیگر به جنگ برای ادامه‌ی حیات نیازی نداشت. تنها مشکل او این بود: آیا در این فصل هم به اجاره دادن اتاقم نیاز دارم؟

ماه اکتبر آن سال، او برای دومین سال متوالی پذیرفته بود اتاقش را به یک دختر جوان ژاپنی به نام کومیکو اجاره بدهد که به‌زودی لیسانس خود را در رشته‌ی شیمی می‌گرفت.

زن راز خود را با دانشجوی رازدار ژاپنی در میان گذاشت: «کومیکو، قضیه از این قراره: من به بیماری سخت دارم که به‌زودی

مجبور می‌شم مدت زیادی رو در بیمارستان بگذرونم. فکر نمی‌کنم بتونم اتاق رو به شما اجاره بدم.»

غصه‌ی دختر جوان او را طوری غافلگیر کرد که ابتدا به‌درستی متوجه دلیل آن نشد. زن اول گمان کرد اشک‌های این دختر به‌خاطر ترس از بی‌خانمان شدن است، اما سرانجام به این نتیجه رسید که دختر ژاپنی واقعاً به‌خاطر بیماری او ناراحت است.

«من به شما کمک کرد، شما در بیمارستان ملاقات کرد، غذای خوش‌مزه پخت. از شما مراقبت کرد، حتا اگر به اتاق در مجتمع دانشگاهی گرفت، همیشه برای شما وقت داشت.»

امه با خود فکر کرد: 'دختر بیچاره، من هم تو سن و سال اون همین قدر ساده‌لوح و مهربون بودم. اون هم وقتی راهی رو پشت سر بذاره که من طی کرده‌م، آرزوهاش به باد می‌ره.'

امه که از ابراز احساسات کومیکو سرشار و هم‌چنین خلع‌سلاح شده بود، شهادت گیر انداختن او را نداشت و هم‌چنان اتاق را به او اجاره داد.

خیلی زود زمانی رسید که نتوانست بیمارستان را ترک کند.

کومیکو هر شب به او سر می‌زد، این تنها ملاقاتی او بود.

زن نمی‌دانست چه‌طور باید با این همه دلسوزی روبه‌رو شود، یک روز متوجه شد تبسم کومیکو مانند مرهمی است که به او اجازه می‌دهد گمان کند بشریت نخواهد مرد. روزی دیگر به‌محض این‌که چهره‌ی نیک‌خواهانه‌ی دختر ژاپنی پیدا می‌شد، زن در سرزخ خود از این مزاحمت برمی‌آشفت. دختر نمی‌توانست به او اجازه بدهد در آرامش بمیرد! کومیکو این تغییرات خلق‌وخو را به روند بیماری نسبت می‌داد و تمامی برخوردهای بد، ناسزاها و عصبانیت‌های این بیمار را می‌بخشید و از هم‌دردی خود نمی‌کاست.

یک شب دختر ژاپنی اشتباهی مرتکب شد که خود متوجه آن نشد و رفتار امه را به طور کلی تغییر داد. پزشک به بیمار گفته بود درمان جدید موثر واقع نشده. این به چه معنا بود؟ «شما فرصت زیادی ندارین.» امه مژه هم نزد. تنها تسلائی خاطری بزدلانه در خود حس کرد، چیزی که می توانست به منزله ی پایان یک جنگ باشد. دیگر به مبارزه نیازی نبود. دیگر به مراقبت های خوابیده نیازی نبود. شکنجه ی روحی و نگرانی ها سرانجام دست از سرش برداشته بود. زن جز مرگ راهی نداشت. بنابراین با نوعی آرامش، شکست درمان را به کومیکو خبر داد. دختر ژاپنی واکنشی پراحساس از خود نشان داد، گریه کرد، بلند گریه کرد، او را در آغوش گرفت، زوزه می کشید، آرام می شد، دوباره به گریه می افتاد. وقتی اندکی آرامش خود را به دست آورد، تلفن همراهش را برداشت، به سه نفر در ژاپن تلفن زد. نیم ساعت بعد، بالحنی پیروزمندانه به امه خبر داد در صورتی که در کشور ژاپن به مداوای او پردازند، می توانند درمانی به کار بگیرند که در فرانسه شناخته شده نبود.

امه که بیچاره روی تخت افتاده بود و این ابراز احساسات را با درماندگی متحمل می شد، منتظر شد کومیکو از آن جا برود. این دختر به خود جرئت داده بود مرگ او را تباه کند! چه طور می توانست با پیش کشیدن دوباره ی بهبودی، او را عذاب بدهد؟
زن تصمیم گرفت تلافی کند.

فردای آن روز وقتی سر و کله ی کومیکو در بیمارستان پیدا شد، امه آغوش باز کرد و او را صدا کرد.

«کومیکوی عزیزم، بیا منو در آغوش بگیر.»

پس از چند هق هق و کلی در آغوش کشیدن های لطیف، زن بالحنی رقت آور که چند آه آن را قطع می کرد، اعترافی بزرگ و

عاشقانه به زبان آورد، اعتراف به این که کومیکو در نظر او به دخترش تبدیل شده، دختر نداشته‌اش، دختری که رؤیای داشتن آن را در سر می‌پروراند، دختری که در آخرین لحظات زندگی همراه او بوده و سبب شده او احساس کند در این دنیا تنها نیست: اوه، دوست من، دوست جوان من، دوست صمیمی من، تنها دوست من...

زن این قطعه را آنقدر خوب بازی کرد که سرانجام خود تحت تأثیر قرار گرفت. قطعه‌ای که لحظه به لحظه از تظاهر در آن کاسته و بر واقعیت آن افزوده می‌شد.

«کومیکو، تو چه قدر خوبی، همون طوری که من در سن تو بودم، وقتی بیست سالم بود، زمانی که به راستی بشر، عشق و دوستی اعتقاد داشتم. تو هم به اندازه‌ی اون موقع من ساده‌دلی. کومیکوی عزیزم، شاید تو هم به روز به ناامیدی من بشی. عزیزم می‌دونی، من تو رو به رقت آوردم، اما این چه اهمیتی داره؟ سالم باش، و هر طور که هستی زندگی درازی رو تجربه کن! همیشه فرصت برای این که مورد خیانت قرار بگیری و سر خورده بشی، هست.»

زن ناگهان به خود آمد و نقشه‌اش را به خاطر آورد: انتقام. بنابراین ادامه داد: «برای جبران لطف‌های تو و اعتقادات به خوب بودن بشر، یه هدیه برات دارم.»

«نه، نخواست.»

«چرا. من تنها شی با ارزش زندگی‌ام رو به تو می‌دم.»

«نه خانم فاوار، نه.»

«چرا. تابلوی پیکاسوی من به تو ارث می‌رسه.»

دختر جوان مات و متحیر شد.

«تو تابلوی بالای قفس طوطی‌های منو دیدی، اون یه اثر از پیکاسوست. من وانمود کردم اون یه اثر تقلبیه تا توجه آدم‌های حمود

و دزدها رو به خودش جلب نکنه. با این همه می‌توننی حرفم رو باور کنی کومیکو، اون یه تابلوی اصله.»

دختر که خشکش زده بود، مثل گچ سفید شد.

امه لحظه‌ای بر خود لرزید: «اون حرفم رو باور نمی‌کنه؟ شک

نبرده که اون یه تابلوی دروغیه؟ اصلاً از هنر چیزی سر در می‌آره؟»

اشک در چشمان کشیده‌ی کومیکو جاری شد و دختر ناامیدانه

شروع به نالیدن کرد.

«نه خانم فاوار، شما پیکاسو نگه داشت، شما خوب شد، پیکاسو

فروخت، من شما به ژاپن برد برای درمان جدید.»

امه با خود فکر کرد: «اُف! حرفم رو باور کرده» و فوراً داد زد:

«اون برای تونه کومیکو، مال تونه. این آرزوی منه. خب دیگه، بهتره

وقت تلف نکنیم، من چند روز دیگه بیش‌تر فرصت ندارم. من اوراق

هبه رو آماده کردم، زود برو از توی راهرو چند تا شاهد بیار. آن‌ها هم

امضای خود را اضافه کنن.»

کومیکو کاغذها را گرفت و قول داد صبح زود روز بعد برگردد.

به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر در ترک بیمارستان تعلل به خرج می‌داد،

چندین بار برای امه بوسه فرستاد تا این‌که در انتهای راهرو گم شد.

امه که سرانجام تنها شده و تسکین یافته بود، به سقف اتاق

تبسمی کرد. با خود فکر می‌کرد: «ساده‌لوح بیچاره، خیال می‌کنی

ثروتمند شدی؟ بعدِ مردنم حسابی ناامید می‌شی! اون موقع لااقل به

دلیل درست و حسابی برای گریه کردن داری. امیدوارم از حالا تا اون

موقع دیگه هرگز نبینمات.»

شاید خدایی که امه به او ایمانی نداشت، صدای او را شنیده بود،

چون صبح زود به کما رفت و چند روز بعد بی‌آن‌که متوجه شود،

مرفین او را به دیار باقی فرستاد.

چهل سال بعد، کومیکو کروک، ثروتمندترین فرد ژاپنی، ملکه‌ی جهانی صنایع آرایشی، سفیر یونیسف، بانوی سالمند محبوب رسانه‌ها، به دلیل موفقیت، نیکوکاری و بلندنظری، در برابر مطبوعات، فعالیت‌های بشردوستانه‌ی خود را این‌طور توجیه کرد:

«اگر من بخشی از منافع خودم رو در مبارزه با گرسنگی و گسترش مراقبت‌های پزشکی برای فقیرترین مردم سرمایه‌گذاری می‌کنم، این کار رو به یاد یه دوست عزیز فرانسوی دوران جوانی‌ام، امه فاوار، انجام می‌دم که در بستر مرگ، تابلویی از پیکاسو به من هدیه داد، تابلویی که با پول حاصل از فروش اون، تونستم این کمپانی رو تأسیس کنم. با این‌که من برای اون فقط یه غریبه‌ی ناشناس بودم، اون دلش می‌خواست این هدیه‌ی بی‌قیمت رو به من بده. از اون زمان همیشه به‌نظرم منطقی می‌اومد که منافع من هم می‌تونه به‌نوبه‌ی خود، مایه‌ی تسلای خاطر غریبه‌های دیگه‌ای باشه. وجود این زن، امه فاوار، عشق رو تداعی می‌کرد. اون بیش از هر کس دیگه‌ای به بشریت اعتقاد داشت. اون ارزش‌های خودش رو به من منتقل کرد و این، گذشته از تابلوی ارزشمند پیکاسوی اون، شاید بهترین هدیه‌ی اون به من بود.»

پرنسس پابرهنه

مرد برای دیدن زن بسیار بی تاب شده بود.

زمانی که اتوبوس حامل گروه کوچک تئاتر در آن جاده‌ی پر پیچ و خم، که به دهکده‌ای در سیسیل می‌رسید، به راه افتاده بود، مرد دیگر نتوانسته بود به چیز دیگری فکر کند. شاید فقط به این خاطر قرارداد این سفر را امضا کرده بود که به این محل برگردد، وگرنه چرا می‌بایست آن را می‌پذیرفت؟ از نمایش‌نامه چندان خوشش نیامده بود، از نقش خودش کم‌تر، و تازه، برای تحمل این همه مسائل ناخوشایند مبلغ بسیار ناچیزی دستش را می‌گرفت. بی‌تردید انتخاب دیگری نداشت: یا می‌بایست این نوع کار را می‌پذیرفت و یا این‌که برای همیشه فعالیت حرفه‌ای خود را، به‌عنوان کم‌دین، کنار می‌گذاشت و به کاری می‌پرداخت که خانواده‌اش آن را یک «شغل واقعی» می‌نامیدند؛ به‌هر حال، سال‌ها بود که دیگر نمی‌توانست نقش‌هایش را خود انتخاب کند. دوران شکوه او فقط یکی دو فصل آغازین کارش بود، به دلیل این‌که جسم غیرقابل انعطافی داشت و کسی هنوز متوجه نشده بود او مثل یک چوب‌خشک بازی می‌کند. در همان زمان بود که در دهکده‌ای

که مانند یک تاج بر قله کوهی سنگلاخی واقع شده بود، با آن زن اسرارآمیز دیدار کرد. آیا زن تغییر کرده بود؟ احتمالاً، اما نه مثل مرد. وانگهی خود مرد هم چندان تغییر نکرده بود. «فایو» وضعیت ظاهری خود را به عنوان یک هنرپیشه‌ی جوان رده‌اول حفظ کرده بود، با این‌همه، دیگر نه جوان بود نه ممتاز. اگر امروز نقش‌های خوب به او پیشنهاد نمی‌شد، دلیل آن زوال ظاهر ممتازش نبود - او هم‌چنان خوشایند زنان بود - بلکه به این خاطر بود که استعدادی در حد ظاهرش نداشت. صحبت از این موضوع او را ناراحت نمی‌کرد، حتا بین همکاران و کارگردانان؛ زیرا معتقد بود استعداد هم مانند ظاهر، امری فطری است و او از یکی برخوردار بود و از دیگری نه. تازه، این چه ایرادی داشت؟ همه‌ی افراد نمی‌توانند در فعالیت حرفه‌ای به اوج برسند. او به فعالیتی کم‌مایه هم راضی بود. همین برایش کافی بود، چون آن‌چه او دوست داشت، بازی نبود، - وگرنه می‌توانست هنرپیشه‌ی بهتری شود - بلکه این نوع زندگی بود: سفر، رفیق‌بازی، بازی، تشویق، رستوران، دختران گه‌گاهی. او این نوع زندگی را، به‌نوعی که برایش پیش‌بینی کرده بودند، دوست داشت. در یک مورد می‌توانستند به او اطمینان کنند: او برای بازگشت به مزرعه‌ی پدری، بیش از همه تعلل ورزیده بود.

«دهقان‌زاده‌ای با زیبایی یک پرنس»، این عنوان یکی از مقاله‌هایی بود که مطبوعات تلویزیونی در آغاز فعالیتش با آن از او یاد کرده بود، زمانی که در سریال‌هایی بازی کرد که یک فصل تابستان، تمام ایتالیا را شیفته‌ی خود کرد. پرنس لئوکادیو نقش پُرافتخار او بود، نقشی که هزاران نامه از زنان برایش به دنبال داشت؛ برخی نامه‌ها هوس‌بازانه، برخی چاپلوسانه، برخی وسوسه‌برانگیز، و همه، پر از شیفتگی. پرنس لئوکادیو باعث شد نقشی در یک سریال فرانسوی - آلمانی - ایتالیایی

به دست آورد، یک میلیارد در درخشان، نقشی که او را به خاک سیاه نشاند. نه فقط تأثیر ظاهر و فیزیک تازه کشف شده اش به پایان رسیده بود، که شخصیت ناموزون، مبهم و پراز احساسات ضد و نقیض میلیارد نیز یک هنرپیشه‌ی واقعی را می‌طلبد. پس از این فیلم، او را «مانکن» می‌نامیدند، لقبی که مطبوعات نیز برای تفسیر نتیجه‌ی بازی تأثیربرانگیز او از آن استفاده می‌کردند. پس از آن، فایو فقط دو بار جلو دوربین ظاهر شد، یک بار در آلمان و یک بار هم در فرانسه. چون در این دو کشور دوبله‌ی میلیارد در درخشان، توسط هنرپیشه‌های حرفه‌ای، نقش او را اندکی غلط‌اندازتر و بهتر نشان داده بود. این دو آخرین نقش‌های او بود. دیگر هیچ کار قابل توجهی نداشت. زمستان آن سال، ساعت چهار صبح، با دیدن چند قسمت خاطره‌برانگیز سریال پرنس لئوکادیو، از یک کانال تلویزیونی، با تأثر، خود را از نو کشف کرد. از قصه‌ی ابلهانه آن متفر بود، از رفقای گذرا که مانند خود او گوشه‌ای پنهان شده بودند، و به‌خصوص از لباس‌های تنگ، کفش‌هایی با پاشنه‌های مسخره، میزاملی حجیمی که او را به یک هنرپیشه‌ی زن سریال‌های رده‌دو آمریکایی شبیه کرده بود و این تکه‌مویی که روی چشم راستش ریخته بود و نه فقط او را از یک چشم محروم می‌کرد، بلکه چهره‌ی متقارنش را بی‌حالت‌تر جلوه می‌داد. خلاصه، فقط سن کم - بیست سال - او بود که حضورش را در تلویزیون توجیه می‌کرد و این معایب را کم‌رنگ می‌ساخت.

در پیچ جاده، قلعه‌ی قرون وسطایی پدیدار شد، مغرور و عظیم. با آن دروازه‌های بلند و برج‌های نیم‌دایره، احترامی را به بیننده تحمیل می‌کرد. آیا زن هنوز آن‌جا زندگی می‌کرد؟ مرد چه‌طور می‌بایست او را

پیدا می‌کرد. او حتا نام زن را نمی‌دانست. گفته بود: «منو دوناتلا^۱ صدا بزنین.» مرد فوراً باور کرده بود این نام زن است. چندین سال بعد درحالی‌که این جمله را در ذهن خود تجزیه و تحلیل می‌کرد، متوجه شده بود که این یک نام مستعار بوده.

چرا این ماجرا توجه مرد را به این نکته جلب کرده بود؟ چرا پانزده سال بعد، مرد هنوز به آن فکر می‌کرد، حال آن‌که در این سال‌ها با ده‌ها زن دیگر آشنا شده بود؟

شاید برای این‌که دوناتلا خود را اسرارآمیز نشان داده و به همان صورت نیز باقی مانده بود. زن‌ها به این خاطر مورد پسند ما واقع می‌شوند که مانند نگین یک معما باشند و به محض این‌که گره این معما اندکی شل شود، جایگاه خود را در نظر ما از دست می‌دهند. آیا زن‌ها تصور می‌کنند مردان فقط به دلیل جاذبه‌های جنسی به سمت آن‌ها جذب می‌شوند؟ این اشتباهی است فاحش. مردان بیش‌تر جذب جنبه‌های رؤیای آن‌ها می‌شوند تا جنبه‌های جنسی. شاهد؟ اگر مردان پس از مدتی از زن‌ها کناره می‌گیرند، به دلیل روزهایی است که با یک‌دیگر سر کرده‌اند نه شب‌ها؛ روزهایی که زیر نور تند آفتاب به بحث می‌گذرد، بیش از شب‌هایی که به هم می‌آمیزند، جذاب بودن یک زن را از بین می‌برد. قایبو اغلب دوست داشت به زن‌ها بگوید: شب‌ها را نگه دارید و روزها را حذف کنید؛ به این ترتیب، مردان را برای مدت بیش‌تری نگاه خواهید داشت. با این‌همه، از این کار پرهیز می‌کرد؛ کمی از روی احتیاط تا زن‌ها را از خود نرنجانند و بیش‌تر به این خاطر که متقاعد شده بود آن‌ها معنای این سخن را درک نمی‌کنند. شاید زن‌ها هم برای خود دلیلی داشتند: آن‌چه مردان به آن فکر

می‌کنند یک بوسه است، در صورتی که فابیو می‌خواست این نکته را بفهماند که عیاش‌ترین مردان، ماجراجویانی هستند در جست‌وجوی راز، که در جنس زن همواره چیزی را ترجیح می‌دهند که زن از تقدیم آن خودداری می‌کند، نه آن‌چه زن بر آن چوب حراج می‌زند. دوناتلا را یک شب ماه می، پس از اجرای نمایش، در پشت صحنه‌ی تئاتر شهرداری دیده بود. فقط دو سال از آغاز کارهای تلویزیونی موفق او می‌گذشت و مرد از همان زمان، منتظر سقوط خود بود. در آن زمان هنوز کسی از اجرای تلویزیونی او دلگیر نبود، بلکه حتا به دلیل شهرتش، یک نقش درست‌وحسابی در تئاتر به او پیشنهاد داده بودند. او بازیگر نقش اصلی نمایشنامه‌ی لوسید^۱ از نویسنده‌ی معروف کورنی^۲ بود. یک تک‌گویی واقعی و مشکل، منظوم و طولانی، که مرد بی‌آن‌که معنای آن را بفهمد، با وسواس بسیار به زبان می‌آورد. هنگام خروج از صحنه، خوشحالی او از بازی درخشانش نبود، بلکه از به پایان رساندن بی‌نقص تک‌گویی بود. با این‌همه، آن روز که ژرف‌بینی امروزش را درباره‌ی خود نداشت، این‌طور احساس می‌کرد که مردم به‌خاطر ظاهرش، او را تشویق می‌کنند.

یک سبد بزرگ جگنی با گل‌های ارکیده‌ی کرم و قهوه‌ای، پیش از شروع نمایش در برابر لژ او بود. هیچ کارتی روی آن نبود. حین اجرا، وقتی نوبت تک‌گویی مرد نبود، او نمی‌توانست خود را نگه دارد و در سالن به دنبال فردی نگردد که می‌توانست این هدیه‌ی با شکوه را برای او فرستاده باشد؛ اما نور پروژکتورها، که او را کور کرده بود، مانع سبک‌سنگین کردن جمعیتی می‌شد که در سایه‌روشن نشسته بود. و بعد آن نمایش کذایی اتفاق افتاد...

پس از تشویق‌های مناسب، فابیو به سرعت به لژ خود رفت. دوش سریعی گرفت و ادوکلن زد چون به این فکر افتاده بود که ممکن است فرستنده‌ی هدیه خود را نشان دهد.

دوناتلا در راهروی تئاتر منتظر او ایستاده بود. فابیو زن بسیار جوانی دید که موهای بلندش را با تاجی بافته‌شده، روی شانه‌هایش ریخته بود. زن دستش را جلو آورد. مرد که هنوز تحت‌تأثیر لحنِ قهرمانیِ نقشِ خود بود، بی‌اراده دست او را بوسید، کاری که اغلب انجام نمی‌داد و درحالی‌که به ارکیده‌ها فکر می‌کرد پرسید: «کار شما بود؟»

زن با اشاره‌ی پلک‌های سنگین و مژه‌های سیاه درخشان خود گفت: «بله، کار من بود.»

پیراهنی ابریشمی یا موسلینی به تن داشت. مرد نام جنس آن را نمی‌دانست، پیراهنی سبک مانند هوا، قیمتی، شرقی، یک دست‌بند مخصوص بردگان هم به دستش بسته بود؛ گو این‌که اصطلاح «دست‌بند مخصوص بردگان» مناسب او نبود. انسان با دیدن او، زنی را تحسین می‌کرد که به بردگان دستور می‌داد، حتا کسی که موجودات بشری را به بردگان خود تبدیل می‌کرد، نوعی کلثوپاترا، آری، کلثوپاترای که بر فراز کوهی در سیسیل زندگی می‌کرد، زنی که نیرویی مقاوم‌ناپذیر، آمیزه‌ای از هوس، شرم و وحشی‌گری به‌شدت از او فوران می‌کرد.

«من شما رو به یه شام دعوت می‌کنم. موافقین؟»

آیا اصلاً پاسخ به این پرسش فایده‌ای داشت؟ با این‌همه، مرد این کار را انجام داد.

وقتی وارد خیابان‌های سنگ‌فرشی دهکده‌ی تاریخی شدند، زیر نور مهتاب ابر گرفته، مرد متوجه شد زن پاره‌نه راه می‌رود. زن به شگفتی مرد پی برد و با پاسخش پیش‌دستی کرد: «درسته، این‌طور

خودم رو آزادتر حس می‌کنم.»

زن با چنان حالتی طبیعی این امر را تأیید کرد که مرد جوابی نداشت. آن‌ها در سکوت محض، در میان خنکای دیوارها و عطر گل‌های یاسمین و رازیانه، به بالای قلعه رسیدند. آنجا، مسافرخانه‌ای پنج ستاره و بسیار لوکس وجود داشت.

وقتی زن به سمت در ورودی می‌رفت، مرد اندکی تأمل به خرج داد؛ او به هیچ‌عنوان توانایی مالی قدم گذاشتن به چنین محلی را نداشت.

دوناتلا که گویی افکار او را خوانده بود، به او اطمینان داد: «نگران نباشین. اون‌ها از همه چیز اطلاع دارن و متظر ما هستن.»

وقتی وارد سالن شدند، تمامی پرسنل، که در دو ردیف ایستاده بودند، به آن‌ها تعظیم کردند. هنگامی فابیو با زنی زیبا از راهی که در میان آن‌ها باز شده بود می‌گذشت، احساس می‌کرد با عروس خود به سمت محراب کلیسا دارد می‌رود.

با این‌که آن‌ها تنها مشتریان این رستوران مجلل بودند، میزی در گوشه‌ی سالن در اختیار آن‌ها قرار داده شد تا از جمع پرسنل دور باشند.

صاحب هتل باادب فراوان و با واژه‌ی «پرنسس»، زن جوان را خطاب قرار داد. این موضوع درباره‌ی آشپزخانه و سایر پرسنل هم کاملاً صدق می‌کرد. فابیو به این نتیجه رسید که زن جوان باید شاهزاده‌ای باشد که در این هتل اقامت کرده و شاید به خاطر ملاحظه‌ی رتبه‌ی اجتماعی او است که عادات عجیب و غریبش، از جمله پابرهنه راه رفتنش، را تحمل می‌کنند.

شام، خاویار و نوشیدنی محلی برای‌شان آوردند. ظرف‌های غذا جانشین یک‌دیگر می‌شد: غذاهای ابتکاری، لذیذ و استثنایی. گفت‌وگوی دو مهمان در دنیای شاعرانه‌ی خود صورت گرفت: آن‌ها از نمایش، تئاتر، سینما، عشق و احساسات حرف می‌زدند. فابیو

به سرعت متوجه شد باید از پرسیدن سؤالات شخصی از پرنسس خودداری کند، چون زن به محض پرسیدن کوچک‌ترین سؤالی از این دست سکوت می‌کرد.

مرد متوجه شد زن به این دلیل او را به شام دعوت کرده که از دو سریال شهرت‌ساز او خوشش آمده. هم‌چنین درحالی که به شدت تحت تأثیر زن قرار گرفته بود، با شگفتی بسیار فهمید در سکوتِ قهرمان خیالی، که نقش آن را بازی کرده بود، به همان اندازه زن را تحت تأثیر قرار داده بود.

صبح روز بعد، با طلوع آفتاب، مرد از رؤیای عاشقانه بیدار شد و خود را در لژ تئاتر و رو در روی واقعیت یافت: می‌بایست با گروه نمایش، هشتاد کیلومتر راه می‌پیمود تا بعدازظهر و شب، خود را برای اجرای بعدی آماده کند. ساعت هشت و نیم صبح در سالن تئاتر منتظر او بودند و اگر دیر می‌جنبید، مدیر تئاتر دوباره از دست او عصبانی می‌شد و جریمه‌اش می‌کرد؛ و این به منزله‌ی پایان رؤیا بود!

مرد به سرعت آماده شد. وقتی لباس می‌پوشید به تصویر خود در آینه خیره شد. چشمان مردی را می‌دید که به او می‌گفت آن زن را دوست دارد و تا ابد دوست خواهد داشت.

حالا اتوبوس درهای قلعه را پشت سر گذاشته بود و گروه نمایشِ حلزون‌های سبز را به تئاتر شهرداری می‌برد. مدیر تئاتری که پیش از همه وارد ساختمان شده بود، با لب و لوجه‌ی آویزان به آن‌ها خبر داد فقط یک‌سوم سالن رزرو شده. به نظر می‌رسید گروه را بابت این موضوع سرزنش می‌کرد.

پانزده سال گذشته بود. آری، پانزده سال از آنچه درباره‌ی دوناتلا فکر کرده بود، می‌گذشت... او زن را دوست داشت، هنوز او را دوست داشت، حتا شاید بیش‌تر از آن زمان.

قصه پایان نگرفته بود، شاید به این دلیل هنوز ادامه می‌یافت. در آن زمان، فابیو به‌عنوان بازیگر نقش اول، یک لیموزین با راننده در اختیار داشت. آن وقت‌ها، مثل حالا با یک گروه نمایشی در اتوبوس نچپیده بود، بلکه با خیال آسوده در لیموزین شخصی خوابیده و قسم یاد کرده بود به هتل لوکس تلفن بزنند. اما پس از آن مجبور شده بود تئاترهای جدید، تئاترهای مختلف و اجرای نقش و باز هم اجرای نقش را بپذیرد. بنابراین تصمیمش به تأخیر افتاده بود. پس از آن دیگر جرئت نکرد خود را نشان بدهد. زندگی‌اش در جریان عادی خود افتاده بود. احساس می‌کرد خواب دیده، حتا با بازیابی خاطراتش دریافت همان‌طور که آن شب برای مرد منحصر به فرد بود، برای دوناتلا هم بود، انگار چندین بار زن به این اشاره کرده بود.

چرا مردی باید مزاحم او می‌شد؟ زنی ثروتمند و اشراف‌زاده بود و احتمالاً تا آن زمان ازدواج کرده بود. مرد می‌بایست به همان افتخار شام یک‌شب که زن به او ارزانی داشته بود، راضی می‌بود؛ مردی که از آلت دست بودن سرگرم می‌شد، مردی که از بازیچه شدن به دست دیگران لذت می‌برد، می‌بایست از تجسم خیال و رویای زن نیز دور می‌ماند. این چیزی بود که زن با مهربانی و ظرافت فراوان به او گفته بود...

اتوبوس از قار و قور کردن ایستاد. به مقصد رسیده بودند. حلزون‌های سبز دو ساعت تا زمان اجرا در سالن فرصت داشت. فابیو چمدان را در اتاق تنگ گذاشت و به سمت هتل به راه افتاد. به‌زحمت خیابان‌های سربالا را زیر پا می‌گذاشت و به بلاهت امیدواری خود فکر می‌کرد. چرا تصور کرده بود دوباره او را می‌بیند؟ اگر او در آن زمان در آن هتل اقامت داشت، به این دلیل بود که در آن ناحیه زندگی نمی‌کرد. بنابراین هیچ دلیلی وجود نداشت که فابیو بتواند او را در آن‌جا بیابد. مرد با تلخی پیش خود این‌طور نتیجه‌گیری کرد:

«حقیقت اینه که من به به فرار ملاقات نمی‌رم. فقط می‌خوام به تحقیق کوچولو انجام بدم، به دیدار. من توی خاطراتم قدم می‌زنم، خاطرات اون روزهایی که جوان، زیبا و مشهور بودم، زمانی که به پرنس می‌تونست عاشق من بشه.»

وقتی روبه‌روی هتل رسید، بیش از گذشته متأثر شد، چون حالا او ارزش چیزها را بهتر درک می‌کرد: برای اقامت در چنین محلی لازم بود درآمد بسیار بالایی داشته باشد. تردید داشت وارد هتل شود: «منو گیر می‌ندازن، از نگاه اول معلومه که من پول ندارم حتا به وعده غذا این‌جا بخورم.» برای این‌که جرئت پیدا کند، به خود یادآوری کرد یک هنریشه است و ظاهر جذابی دارد. بنابراین تصمیم گرفت نقش بازی کند، و وارد شد. به سراغ کارمندان جوان پشت میز پذیرش رفت. به نگهبانی تقریباً شصت ساله نزدیک شد که نه تنها احتمال داشت پانزده سال پیش هم این‌جا کار می‌کرده، بلکه احتمالاً حافظه‌ی خوب نگبان‌ها را هم داشت.

«می‌بخشین، من فابیو فابری کم‌دین هستم و پانزده سال پیش این‌جا اقامت داشتم. اون موقع شما این‌جا بودین، نه؟»
 «بله آقا. اون وقت‌ها من آسانسورچی بودم. چه کاری از دستم برمی‌آد؟»
 «به خانم جوان و بسیار زیبا این‌جا اقامت داشت، به اشراف‌زاده بود، یادتون هست؟»

«اشراف‌زاده‌های زیادی این‌جا اقامت می‌کنن آقا.»
 «اسمش دوناتلا بود، گو این‌که تردید دارم که... پرسنل اون رو پرنس صدا می‌زدن.»

مرد با کلیدهای طلایی شروع به ورق زدن خاطراتش کرد: «بینم، خب، پرنس دوناتلا، پرنس دوناتلا... نه، متأسفم، یادم نمی‌آد.»
 «چرا، باید یادتون بیاد، غیر از این‌که جوون و زیبا بود، کارهای

عجیب و غریبی هم انجام می داد، مثلاً پابرهنه راه می رفت.»
نگهبان که با شنیدن این نکته تکانی خورده بود، بخش دیگری از
حافظه اش را به کار گرفت و ناگهان گفت:

«فهمیدم! اون رزا بود.»

«رزا؟»

«رزا لومباردی!»

«رزا لومباردی. شک کرده بودم که دوناتلا به اسم واقعی نیست و
فقط برای به شب عاریه گرفته شده. از اون خبردارین؟ باز هم این جا
می آد؟ اقرار می کنم از اون دسته زنانی بود که آدم نمی تونه اون ها رو
فراموش کنه.»

نگهبان درحالی که با حالتی خودمانی به پیشخوان تکیه می داد،
آهی کشید: «معلومه که یادم است. رزا. اون این جا به عنوان پیش خدمت
کار می کرد. دختر ظرفشوی آشپزخانه بود، پپینو لومباردی.^۱ خیلی
جوون بود، و وقتی لوسمی گرفت، خیلی بدبخت. می دونین، همون
بیماری خونی رو می گم.. همه ی ما خیلی دوست اش داشتیم. اون قدر
دل مون براش می سوخت که سعی می کردیم تا آخرین روزهایی که در
بیمارستان مُرد، آرزوهایش رو براش برآورده کنیم. دختر بیچاره، چند
سالش بود، هجده سال..؟ از وقتی بچه بود توی دهکده پابرهنه راه
می رفت. ما هم به شوخی اون رو پرنسس پابرهنه صدا می زدیم...»

^۱ Pepino Lombardi

زیباترین کتاب دنیا

الگا^۱ که از راه رسید، نوری از امید در دل زنان درخشید. البته رفتار الگا چندان دوستانه به نظر نمی‌رسید. زنی خشک، قدبلند، با فک و آرنج‌های برجسته و پوستی تیره که حتا کوچک‌ترین نگاهی هم به زنان داخل اتاق نینداخت. روی انبان کلاه ناستواری که به او اختصاص داده شده بود، نشست. وسایل خود را در نه صندوق چوبی جا داد. به حرف نگهبان گوش داد که قوانین را فریاد می‌زد، طوری که انگار کلمات رمز را می‌خواند. زن تکان نمی‌خورد جز زمانی که نگهبان با حرکتی محل دست‌شویی و حمام را به او نشان داد. وقتی نگهبان رفت، زن به پشت دراز کشید، شروع به شکستن انگشتانش کرد و محو تماشای تخته‌های سیاه سقف شد.

تاتیانا^۲ زیر لب گفت: «موهاش رو دیدین؟»

زندانیان منظور او را متوجه نشدند.

انبوهی از موهای پرپشت، مجعد، درشت و متراک، حجم سر تازه‌وارد را دو برابر کرده بود. و سلامت و نیروی بدنی‌ی داشت که

1 Olga
2 Tatiana

معمولاً فقط از آن آفریقایی‌هاست... با این همه، الگا به‌رغم پوست ماتش، هیچ اثری از سیاه‌پوست بودن در خود نداشت و احتمالاً اهل شهری از اتحاد جماهیر شوروی بود، چون به‌رحال او هم حالا در سبیری، در این اردوگاه زنان، بود، جایی که رژیم برای تنبیه زنانی در نظر گرفته بود که طبق آیین ارتودوکس فکر نمی‌کردند.

«خوب مگه این موها چشه؟»

«به‌نظرم یه قفقازیه.»

«حق با تونه، بعضی از قفقازی‌ها رو سرشون خرمن گاه دارن.»

«آره، موهاش وحشتناکه.»

«اوه نه، خیلی قشنگه. من که موهام صاف و نازکه همیشه دلم

می‌خواست موهام این‌طوری باشه.»

«من ترجیح می‌دادم بمیرم تا موهای این‌جوری داشته باشم. مثل

الباف گیاهی می‌مونه.»

این حرف لیلی باعث خنده‌های ریز خفه شد.

تاتیانا ابروهایش را در هم کشید و بقیه را ساکت کرد.

«راه چاره‌ی ما می‌تونه توی همین موها باشه.»

تاتیانا با این‌که یکی مثل بقیه زندانیان بود اما برای بقیه‌ی زندانیان

حکم رییس را داشت، از این رو، همه سعی می‌کردند برای خوشایند

او منظورشان را درک کنند.

موهای این ناشناس چه راه چاره‌ای برای زندگی آن‌ها داشت،

زندگی قانون‌شکنانی سیاسی که در اردوگاه کار اجباری بودند؟

آن شب برف سنگینی اردوگاه را پوشانده بود. آن بیرون همه‌چیز

جز فانوسی که توفان سعی می‌کرد آن را خاموش کند تاریک بود.

دمای هوا که زیر صفر بود، فکر کردن را برای‌شان دشوار می‌کرد.

«منظورت اینه که...»

«آره، منظورم اینه که آدم خیلی خوب می‌تونه کلی چیز توی این انبوه مو پنهان کنه.»

سکوتی محترمانه حکم‌فرما شد. سرانجام یکی از زنان گفت:
«شاید اون به...»

«آره!»

لیلی، زن موبوری که با وجود سختی کار، آب و هوا و خوراک نامناسب، مثل یک دختر نازپرورده‌ی چاق مانده بود، به تردید افتاد:
«باید به فکر خودش رسیده باشه.»

«چرا که نه؟»

«خب، من قبل از این‌که پیام این‌جا، هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.»

«دقیقاً همین‌طوره. من دارم درباره‌ی اون حرف می‌زنم، نه درباره‌ی تو.»

لیلی که می‌دانست تاتیانا همیشه یک سر و گردن از همه سر است، از ابراز دلخوری‌اش صرف‌نظر کرد و به دوختن سجاف دامن پشمی خود ادامه داد.

صدای زوزه‌ی یخ‌زده‌ی توفان به گوش می‌رسید.

تاتیانا هم‌بندان خود را ترک کرد و وارد راهرو شد. به سمت تخت جدید رفت. لحظه‌ای کنار تخت ایستاد و منتظر نشانه‌ای شد که به او ثابت کند تازه‌وارد متوجه او شده. آتش کوچکی در بخاری با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. پس از چند دقیقه سکوت بدون واکنش، تاتیانا تصمیم گرفت آن را بشکند.

«است چیه؟»

صدایی بم بی‌آن‌که حرکت لب‌های گوینده‌ی آن دیده شود، پاسخ داد: «الگا.»

«و به خاطر چی این جایی؟»

در چهره‌ی الگا هیچ واکنشی دیده نمی‌شد، انگار نقابی از مشمع آن را پوشانده بود.

«فکر می‌کنم مثل همه‌ی ما تو هم سوگلی استالین بودی و اون از دستت ذله شد؟»

تاتیانا فکر می‌کرد حرف خنده‌داری زده، جمله‌ای تقریباً مرسومی که به همه‌ی طغیانگران سیستم استالینی گفته می‌شد. جمله‌ای که تأثیر آن بر تازه‌وارد مثل تأثیر سنگ‌ریزه بر یخ بود.

«اسم من تاتیاناست. می‌خواهی بقیه رو بهت معرفی کنم؟»
«وقت داریم، نه؟»

«معلومه که وقت داریم... ما باید ماه‌ها و سال‌ها توی این سوراخ بمونیم، شاید هم همین‌جا بمیریم...»
«پس حالا حالاها وقت داریم.»

الگا چشمانش را بست و بی‌اعتنا به سایرین به سمت دیوار برگشت. تاتیانا که فهمیده بود بیش از این نمی‌تواند چیزی از زیر زبان تازه‌وارد بیرون بکشد، پیش بقیه‌ی هم‌بندان رفت.
«زن سرسختیه. علامت خوبی می‌تونه باشه. بیش‌تر امکانش هست که بشه بهش اعتماد کرد.»

سایرین و حتا لیلی درحالی‌که حرف او را با حرکت سر تأیید می‌کردند، تصمیم گرفتند منتظر بمانند. در طول هفته‌ی بعد، تازه‌وارد بیش از یک جمله در روز به زبان نمی‌آورد، آن هم می‌بایست از زیر زبانش می‌کشیدند. این رفتار، امید قدیمی‌ترین زندانیان را زنده می‌کرد. لیلی سرانجام گفت: «من مطمئن‌ام اون بهش فکر کرده، هر ساعت که می‌گذره بیشتر متقاعد می‌شم. بهش می‌آد به این موضوع فکر کرده باشه.»

روز نور چندانی نداشت، مه آن را به رنگ خاکستری درآورده بود. وقتی روز به پایان خود نزدیک می‌شد، پرده‌ای نفوذناپذیر از ابرهای خفقان‌آور، درست مثل سپاهی از قراولان، روی اردوگاه سنگینی می‌کرد. از آن‌جا که هیچ‌کس به‌تنهایی نمی‌توانست اعتماد الگا را جلب کند، زنان به فکر راهی برای جلب اعتماد او افتادند، اما راهی به ذهن آن‌ها نمی‌رسید.

تاتیانا گفت: «چه بد، باید خطر کرد.»

«ازش پرسیم؟»

«نه، بهش نشون می‌دیم.»

«فکرشو کردی ممکنه به جاسوس باشه؟ شاید یکی اونو فرستاده

تا ما رو به دام بندازه.»

تاتیانا گفت: «بهش نمی‌آد.»

لیلی که نخ‌ری را از دامنش می‌کشید تأیید کرد: «نه، ابدأ بهش نمی‌آد.»

«چرا، بهش می‌آد! ادای وحشی‌ها رو در می‌آره، سرسخت، ساکت،

با هیچ‌کس نمی‌جوشه، این بهترین وسیله‌ی جلب اعتماد نیست؟»

این ایرینا بود که استدلال خود را با صدای بلند به زبان آورده و

سایر زنان را متعجب ساخته بود. خودش هم از انسجام آن‌چه به زبان

آورده بود، شگفت‌زده شده بود. بنابراین با تعجب ادامه داد:

«فکر می‌کنم اگه مأموریت جاسوسی به بند زنان رو به من

می‌سپردن، نمی‌تونستم از عهده‌ش بریام. ساکت و سرسخت بمونم و

با گذشت زمان اعتماد بقیه رو جلب کنم. اون زرنگ‌تر از این

حرف‌هاست که خودشو صمیمی نشون بده. نه؟ شاید بزرگ‌ترین

جاسوس جماهیر شوروی بین ماست.»

لیلی ناگهان به قدری از این حرف متقاعد شد که سوزن را در گوشت انگشتش فرو برد. قطره‌ای خون از آن بیرون زد و زن با وحشت به آن نگاه کرد:

«من در خواست می‌کنم به سرعت بندم رو عوض کن!»
تاتیانا به حرف آمد: «این کاملاً منطقیه، اما فقط یه استدلاله. حس ششم من عکس اینو بهم می‌گه. می‌تونیم بهش اعتماد کنیم. اون هم مثل ماست، متها یه کم سرسخت‌تر از ما.»

«صبر کنین، شاید به این خاطره که خود ما سردیم...»
«حق با تونه. باید سعی کنیم اون رو به ستوه بیاریم. دیگه باهاش حرف نزنیم. اگه اون یه جاسوسه که اومده ما رو لو بده، ما رو می‌ترسونه و بهمون نزدیک می‌شه و با کم‌ترین پیشرفتی تاکتیک خودش رو برملا می‌کنه.»

ایرینا تأیید کرد: «درسته، پس بهش اعتنا نمی‌کنیم و مراقب واکنشش می‌مونیم.»

لیلی درحالی که برای جوش خوردن زخم، انگشتش را می‌لیسید، آهی کشید: «وحشتناکه..!»

تا ده روز، هیچ‌یک از زندانیان بند سیزده با الگا حرف نزد. ابتدا به‌نظر نمی‌رسید زن متوجه این موضوع شده باشد. وقتی متوجه شد، نگاهش سرسخت‌تر شد، تقریباً مثل سنگ. با این‌همه، کم‌ترین نشانه‌ای برای شکستن این سکوت یخی از خود نشان نداد. او انزوا را می‌پذیرفت.

پس از شام، زن‌ها دور تاتیانا جمع شدند:

«اینم مدرک، نه، اون از پا در نمی‌آد.»

«آره، وحشتناکه...»

«لیلی، همه‌چی واسه‌ی تو وحشتناکه...»

«قبول کنین این په کابوسه. آدم از به گروه طرد بشه، متوجه باشه و کوچک‌ترین زحمتی برای مقابله با این طرد شدن به خودش نده! نمی‌شه گفت آدمه... با خودم فکر می‌کنم این الگا اصلاً قلب داره؟»
«از کجا می‌دونی از این بابت رنج نمی‌کشه؟»

لیلی از دوختن دست کشید، سوزن را به ضخیم‌ترین قسمت پارچه زد. او که به این فکر نکرده بود، پلک‌هایش از اشک سنگین شد.
«ما به بدبختی اون اضافه کردیم؟»

«فکر می‌کنم وقتی به این جا اومد بدبخت بود و ما بدبخت‌ترش کردیم.»
«بیچاره! به خاطر اشتباه ما...»

«مهم اینه که حالا می‌تونیم روش حساب کنیم.»
لیلی درحالی که اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کرد گفت:
«آره، حق با تونه. باید فوراً اعتمادش رو جلب کنیم. من آتیش می‌گیرم وقتی فکر می‌کنم اونم به زندانی مثل ماست و ما با زهر کردن زندگیش اون رو غصه‌دارتر کرده‌ایم.»

در یک انجمن سری چند دقیقه‌ای، زنان تصمیم گرفتند ریسک برملا کردن نقشه‌ی خود را بپذیرند. تاتیانا در رأس این عملیات قرار می‌گرفت. زمان خواب اردوگاه فرا رسید. بیرون به‌شدت یخ بسته بود. صدای چند سنجاب که روی برف میان بندها خش‌خش می‌کردند، به گوش می‌رسید.

الگا در دست چپ خود تکه‌ای نان بیات و در دست دیگر، قابلمه‌ی خالی‌اش را نگه داشته بود. تاتیانا به او نزدیک شد:

«می‌دونی تو، به روز در میون، حق به پاکت سیگار داری؟»

«فکر کن می‌دونم، سیگارها رو می‌گیرم و دود می‌کنم!»

این جواب که از دهان الگا بیرون آمده بود، جوابی تند و حاضر و آماده بود که بعد از یک هفته سکوت پرشتاب از زبان او خارج می‌شد.

تاتیانا متوجه شد الگا به رغم حالت تهاجمی خود، بیش از گذشته حرف می زد. لابد برای روابط انسانی دلتنگ شده بود... بنابراین حدس زد می تواند ادامه بدهد:

«تو که همه چی رو می دونی، لابد متوجه شدی هیچ کدوم از ما سیگار نمی کشیم یا اگه هم بکشیم در حضور مراقبها و خیلی کم این کار رو انجام می دیم.»

«خب، آره... نه، منظورت چیه؟»

«تو از خودت نپرسیدی سیگارها رو چی کار می کنیم؟»

«اوه، می دونم، با هم رد و بدل می کنین. حتماً سیگار به منزله‌ی پول رایج اردوگامه. می خوای به منم بفروشی؟ من هیچی واسه پرداخت ندارم...»

«اشتباه می کنی.»

«اگه با پول معامله نمی کنین، پس چی کارش می کنین؟»

الگا با چهره‌ای مظنون، تاتیانا را برانداز کرد. انگار پیشاپیش از چیزی که به زودی به آن پی می برد، متفر بود. تاتیانا پس از لحظه‌ای به او پاسخ داد:

«ما سیگارامون رو نمی فروشیم. اونا رو معامله هم نمی کنیم. ما اونها رو برای کار دیگه‌ای غیر از دود کردن استفاده می کنیم.»

از آنجا که تاتیانا احساس می کرد کنجکاوی الگا را برانگیخته، صحبت را متوقف کرد. چون می دانست اگر دیگری برای ادامه صحبت به او مراجعه کند، قوی تر خواهد بود.

همان شب، الگا پیش تاتیانا رفت، مدت درازی به او نگاه کرد، انگار می خواست از او درخواست کند سکوت را بشکند، اما بیهوده بود. تاتیانا رفتار نخستین روز او را تلافی می کرد. سرانجام الگا شروع کرد:

«خب، با سیگارها چی کار می‌کنین؟»

تاتیانا به سمت او برگشت و به چشمانش خیره شد:

«تو هم اون بیرون به کسایی رو داری که دل‌تنگ تو هستن؟»

به جای پاسخ، لرزش دردناکی، چهره‌ی الگا را شکست.

تاتیانا ادامه داد:

«ما هم همین‌طور، دل‌مون واسه‌ی شوهرامون تنگ شده، اما چرا

باید بیش‌تر از خودمون برای اون‌ها نگران باشیم؟ اون‌ها توی اردوگاه

دیگه‌ای هستن. چیزی که ما رو آزار می‌ده نگرانی بچه‌هامونه...»

صدای تاتیانا شکست. تصویر دو دخترش، حواسش را به خود

معطوف کرده بود.

الگا به نشانه‌ی هم‌دردی دستش را روی شانه او گذاشت، دستی

پر زور و قوی، تقریباً یک دست مردانه.

«می‌فهمم تاتیانا. منم همین‌طور، اون بیرون یه دختر دارم.

خوش‌بختانه بیست‌ویک سالشه.»

«دخترهای من هشت ساله و ده ساله هستن.»

یافتن نیرویی برای خودداری از گریه، او را از ادامه‌ی صحبتش

باز داشت. تازه، چه چیز برای افزودن داشت؟

با ضرب دست ناگهانی الگا، تاتیانا به آغوشش پرید. تاتیانای

ریس، این طغیانگر ابدی، این زن سرسخت، از آن‌جا که سرسخت‌تر

از خود یافته بود، برای چند لحظه، روی سینه‌ی تازه‌وارد به گریه افتاد.

وقتی فوران احساسی تاتیانا آرام گرفت، زن دنباله‌ی افکار خود را

این‌طور بیان کرد:

«حالا گوش کن. بین سیگارها به چه دردمون می‌خوره: ما توتون

اون‌ها رو خالی می‌کنیم، کاغذش رو نگه می‌داریم. بعد کاغذها رو به

هم می‌چسبونیم و یه ورق کاغذ درست و حسابی درست می‌کنیم. خب،

بیا بهت نشون بدم.»

تاتیانا درحالی که یک تخته چوب را بلند می کرد، از مخفیگاهی پر از سیب زمینی، دسته ای کاغذ نازک سیگار بیرون آورد که چسب ها و وصله ها ضخیم شان کرده بود. درست مثل پایروس های هزارساله که معلوم نبود با چه خطای باستان شناسی در سبیری کشف شده بودند.

زن با احتیاط آن ها را روی زانوهای الگا گذاشت:

«ایناهاش! بالاخره به روز، یکی از ما از این جا بیرون می ره...»

اون وقت می تونه پیغام بقیه رو برسونه.»

«خب؟»

«اگه حدس زده باشی، باز هم به مشکل وجود داره.»

«آره، می دونم، کاغذها تون خالی هستن.»

«خالی، پشت صفحه، روی صفحه. چون نه قلم داریم، نه جوهر. من تا حالا سعی کردم با خونم بنویسم. با سنجاق لیلی انگشتم رو سوراخ کردم، اما زود پاک می شه... تازه، من خوش گوشت نیستم. نگران پلاکت های خونی خودم هستم. به خاطر سوء تغذیه ست. دلم نمی خواد به درمانگاه برم تا شک و تردید اونا رو بیدار کنم.»

«چرا اینا رو به من می گی؟ اینا به چه درد من می خوره؟»

«فکر می کنم تو هم دلت می خواد به دخترت نامه بنویسی، نه؟»

الگا پیش از یک دقیقه سکوت کرد و بعد، با لحنی خشک جواب

داد: «آره.»

«خب، پس این کار رو می کنیم. ما برای تو کاغذ مهیا می کنیم و

تو برای ما مداد.»

«چرا فکر می کنی من مداد دارم؟ اونا وقتی ما رو دستگیر می کنن،

اول ما رو می گردن. همه ی ما رو چندین بار گشتن تا رسیدیم این جا.»

«موهای تو...»

تاتیانا به انبوه موهای بلند او اشاره کرد که چهره‌ی خشک الگا را در بر گرفته بود. زن مقاومت کرد.

«وقتی دیدم‌ات، با خودم گفتم...»

الگا با اشاره‌ی دست، حرف او را قطع کرد و برای اولین بار تبسمی بر لبانش نشست:

«حق با تونه.» در برابر نگاه هیجان‌زده‌ی تاتیانا، الگا دستش را پشت گوشش برد. در میان موهای فر فری گشت و با چشمان درخشان، مدادی نازک از آن بیرون آورد و به سمت هم‌بند خود گرفت.

«معامله تموم!»

طی روزهایی که پس از آن فرا رسید، شادی و شغف زنان زندانی قابل وصف نبود. با این مداد بود که قلب‌شان و رابطه‌شان با دنیای پیش از زندان برقرار می‌شد و امکان بوسیدن کودکان‌شان را به آن‌ها بازمی‌گرداند. حالا تحمل رنج اسارت برای‌شان آسان‌تر شده بود. احساس گناه‌شان هم سبک می‌گشت، چون بعضی از آن‌ها به دلیل این‌که عملیات سیاسی را بر زندگی خانوادگی‌شان ترجیح داده بودند احساس گناه و تردید می‌کردند. حالا که به اردوگاه کار اجباری شوروی افتاده بودند و کودکان‌شان را در جامعه‌ای رها کرده بودند که از آن متنفر بودند و علیه آن مبارزه کرده بودند، نمی‌توانستند از بابت فعالیت نظامی خود پشیمان نباشند. گاهی تردید می‌کردند که نکند به وظایف خانوادگی‌شان عمل نکرده و مادران بدی بوده‌اند. آیا بهتر نبود مانند آن‌همه روس دیگر، سکوت پیشه می‌کردند و به ارزش‌های متداول شخصی‌شان می‌پرداختند؟ نجات خود و خانواده به جای جنگیدن برای تمام جامعه مهم‌تر نبود؟

با این‌که هر یک از زندانیان چندین برگه کاغذ در اختیار داشت، ولی فقط یک مداد بیش‌تر وجود نداشت. پس از چندین جلسه، آن‌ها

به این نتیجه رسیدند که هر زن حق نوشتن سه صفحه را دارد. تا زمانی که فرصتی دست دهد و کاغذهایی که به صورت یک دفترچه به هم دوخته شده بود از زندان خارج شود. قانون دوم: هر زن می‌بایست صفحات خود را بدون خط‌خوردگی پر می‌کرد تا در مصرف مداد صرفه‌جویی شود. با آن‌که آن شب این تصمیم، اشتیاق همه را برانگیخت، اما روزهای بعد، روزهای سختی بود. حالا مجبور بودند افکار خود را در دو سه صفحه جمع کنند، رنج می‌کشیدند: همه چیز توی سه صفحه..؟ چه‌طور ممکن بود؟ یک عمر زندگی در سه صفحه؟ این سه صفحه حکم وصیت‌نامه‌ای را داشت که جوهره‌ی زندگی‌شان قرار بود در آن حک شود. در این سه صفحه قرار بود جان کلام مادر و ارزش‌های او برای فرزندانش به ارث گذاشته شود و تا ابد معنای زندگی زمینی را به آن‌ها نشان دهد. این تمرین به یک شکنجه بدل شده بود. هر شب صدای هق‌هق از تخت‌ها بلند بود. بعضی بی‌خواب شده بودند و برخی دیگر از خواب می‌پریدند.

به محض این‌که استراحت از کار اجباری فرا می‌رسید، شروع به رد و بدل کردن افکار خود می‌کردند:

«من برای دخترم تعریف می‌کنم چرا این‌جا هستم و پیش اون نیستم. امیدوارم منو بفهمه و شاید هم منو ببخشه.»

«سه صفحه اعتراف تلخ برای این‌که وجدانت رو آسوده کنی؟ واقعاً فکر می‌کنی این نظر خوبیه؟»

«من برای دخترم می‌نویسم چه‌طور با پدرش آشنا شدم تا بدونه ثمره‌ی به داستان عاشقانه‌ست.»

«اوه، آره؟ بعد اون از خودش نمی‌پرسه چرا این داستان عاشقانه رو با اون ادامه ندادی؟»

«من دلم می‌خواد برای سه تا دخترام از زایمان‌هام بنویسم، بهترین

لحظات زندگی ام.»

«کوتاهینانه است. نه؟ فکر نمی کنی به خاطر محدود کردن خاطراتت به تولد، ازت دلگیر بشن؟ بهتره براشون از ادامه‌ی داستان بنویسی.»

«من دلم می خواد براشون از کارهایی بنویسم که دوست داشتم براشون انجام بدم.»

«م... م...»

درحالی که بحث می کردند به نکته‌ای غریب پی بردند: همه‌ی آن‌ها فرزندان‌شان دختر بودند. این تصادف برای آن‌ها جالب بود و تعجب‌شان را برانگیخت تا آن‌جا که از یک‌دیگر می پرسیدند آیا تصمیم حبس دسته‌جمعی مادران دارای فرزندان دختر در بند سیزده، عامدانه از سوی مقامات گرفته نشده؟ ولی این موضوع هم نتوانست از رنج آن‌ها کم کند: چه می بایست می نوشتند؟

الگا هر شب مداد را در هوا بالا می گرفت و در میان جماعت داد می زد: «کی می خواد شروع کنه؟»

هر شب سکوتی پراکنده حکم فرما می شد. زمان به‌گونه‌ای قابل لمس می گذشت مانند استالاکتیت‌هایی که از سقف غار چکه می کند. زنان با سرهای پایین افتاده متظر می شدند یکی از آن‌ها فریاد بکشد «من» و آن‌ها را تا مدتی از این رنج خلاص کند، اما پس از چند سرفه و نگاه‌های پنهانی، شجاع‌ترین آن‌ها به این انتظار پایان می داد و می گفت باید بیشتر فکر کند.

«من دارم پیدا می کنم... شاید فردا...»

«آره، منم همین‌طور. دارم خوب پیش می رم، اما هنوز مطمئن نیستم...»

روزها از پی هم سپری می شد و در میان بادهای تند و ورقه‌های سپید دست‌نخورده می گشت. با آن‌که زندانیان دو سال برای رسیدن یک مداد صبر کرده بودند، سه ماه بود که هیچ‌یک نه سراغ مداد را

کارمندان به گفت‌وگو ادامه می‌دهند، طوری که انگار زن به آن‌ها جواب داده: «آرایشگاه از ساعت هفت صبح تا نه شب بازه، باشگاه بدن‌سازی و استخر هم همین‌طور!»

زن ادایی درمی‌آورد. مسئول، وحشت‌زده، حدس می‌زند اتفاقی رخ داده: «البته اگر مایل باشین، می‌تونیم ساعت اونا رو تغییر بدیم و با ساعت دل‌خواه شما هماهنگ کنیم.»

مدیر، از نفس افتاده و باعجله، سر می‌رسد. پشت‌سر زن راه می‌افتد و زوزه می‌کشد: «خانم وینی پیج! برای ما افتخار بسیار بزرگیه که شما به رویال‌امرود تشریف‌فرما شدین! ما هرکاری از دست‌مون بریاد انجام می‌دیم تا شما دل‌پذیرترین اقامت رو داشته باشین.» از آن‌جا که دقیقاً از همان عبارات کارمندان خرده‌پایش استفاده می‌کند، تبسمی تحقیرآمیز بر چهره‌ی وندا وینی پیج می‌نشیند که آن را از کارمندان هتل مخفی نمی‌کند، حالتی مثل گفتن این جمله: «رییس‌تون اون قدرها هم زرنگ نیست و بهتر از شما حرف نمی‌زنه.»

مرد متوجه تمسخر او نمی‌شود چون زن به‌هرحال پاسخ او را می‌دهد: «امیدوارم ناامید نشم. پرنس ماتیلد کلی خیلی از هتل شما پیش من پُر داده.»

با صدای پاشنه‌ی کفش‌های یک نظامی و یک مرد رقاص تانگویی که از زن تشکر می‌کنند، مدیر هتل متوجه می‌شود با اقامت وندا وینی پیج، او نه فقط میزبان یکی از بزرگ‌ترین ثروتمندان جهان، بلکه پذیرای زنی است که با شخصیت‌های بلندپایه‌ی رسانه مرادده دارد.

«حتماً لورنزو گانالی رو می‌شناسین؟»

زن با حرکتی شوهر خود را معرفی می‌کند؛ مردی زیبا با موهای سیاه و بلند و تقریباً واکس‌خورده که سر را خم می‌کند و نیمچه لبخندی تحویل می‌دهد. بی‌هیچ نقصی نقش پرنسی بی‌تاج و تخت را

بازی می‌کند که با آگاهی از درجه‌ی پایین‌تر خود، لازم می‌داند خود را جذاب‌تر از ملکه نشان بدهد. سپس، به سمت سویت خود می‌رود. به خوبی می‌داند پشت سرش چه چیزهایی زمزمه می‌کنند: «فکر می‌کردم قدش بلندتر باشه... چه زن زیبایی! از عکس‌هاش جوون‌تر به نظر می‌رسه، نه؟»

به محض ورود به آپارتمان خود، احساس می‌کند اقامت بسیار دل‌پذیری در انتظار اوست؛ با این‌وجود، به مدیر گوش می‌دهد که با لب و لوجه‌ی اندکی آویزان و مشکوک، در حال ستودن محاسن آپارتمان اوست. به‌رغم وسعت محل، مرمرهای گران‌بهای دو حمام، دسته‌گل‌های زیاد، تلویزیون‌های درجه‌یک، خاتم‌کاری‌های گران‌قیمتِ مبلمان، زن از گرسنگی‌اش حرف می‌زند و فقط یک گوشی تلفن در تراس درخواست می‌کند تا در صورت تمایل به برقراری ارتباط از روی یکی صندلی‌های ساحلی، مفید باشد.

«حتماً خانم! حق با شماست. ظرف یه دقیقه امر شما انجام می‌شه.»
 زن جلو خود را می‌گیرد، تا نگوید که هرگز از آن استفاده نخواهد کرد و فقط از تلفن همراه خود استفاده می‌کند و ترجیح می‌دهد مرد را بترساند تا او بهتر خدمت کند. مدیر رویال‌امروود درحالی‌که تعظیم می‌کند و با ژست محبت‌آمیز خود، در باغ سبزی به او نشان می‌دهد، در را می‌بندد.

وندا که بالاخره تنها شده، روی کاناپه‌ای دراز می‌شود و به لورنزوی خدمتکار نگاه می‌کند که لباس‌ها را در کمدها قرار می‌دهد. زن می‌داند دیگران را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و این همیشه او را سرگرم می‌کند. چون عقیده‌ی خود را پنهان می‌کند، به او احترام می‌گذارند و از این‌که فقط برای اظهار یک قضاوت ناخوشایند، دهان خود را باز کند از او می‌ترسند. خروشی که کوچک‌ترین حضور او

گرفته بود نه حتا حاضر بود از آن استفاده کند.

به این ترتیب تعجب‌آور نبود که بالاخره، یک روز یکشنبه، پس از آن‌که الگا مداد را بالا گرفت و جمله‌ی مرسوم را به زبان آورد، لیلی با اشتیاق گفت: «من می‌خوام. ممنون.»

همگی حیران به سمت زن بلوند چاق برگشتند. بی‌مغزترین و پراحساس‌ترین و کم‌اراده‌ترین زن بند، به بیان مختصر، عادی‌ترین آن‌ها. اگر کسی از بقیه می‌خواست که پیش‌بینی کند کدام‌یک از زندانیان نوشتن نامه را شروع خواهد کرد، بی‌تردید لیلی جزو آخرین نفرات بود. ابتدا تاتیانا و شاید الگا یا ایرینا قرار می‌گرفتند... اما لیلی ملایم و معمولی؟

تاتیانا نتوانست جلو خود را بگیرد و من‌من‌کنان گفت: «تو... تو مطمئنی... لیلی؟»
«آره، فکر می‌کنم.»

«نمی‌خوای... می‌دونی که بدخط نوشتن و اشتباه کردن... باعث می‌شه مداد اسراف شه؟»

«نه، فکرهام رو کردم: بدون خط‌خوردگی از پس کار برمی‌آم.»
الگا با تردید قلم را به لیلی داد. در همین حال نگاهی با تاتیانا ردوبدل کردند که انگار هر دو در حال ارتکاب یک اشتباه هستند.

روزهای بعد زنان بند سیزده، هربار که لیلی برای نوشتن از آن‌ها جدا می‌شد، به او زل می‌زدند که روی زمین می‌نشست، نفس‌هایش را در سینه حبس می‌کرد، به سقف چشم می‌دوخت و نفس‌ها را آزاد می‌کرد. شانه‌هایش را در خود جمع می‌کرد تا آنچه را روی کاغذ می‌نوشت از دیگران پنهان کند.

چهارشنبه، زن با رضایت خاطر خبر داد: «تموم کردم. کی مداد می‌خواد؟»

سکوتی دیگر پرسش او را دنبال کرد.

«کی مداد می‌خواد؟»

هیچ زنی جرئت نگاه کردن به دیگری را نداشت. لیلی با آرامش این‌طور نتیجه گرفت: «پس تا فردا من مداد رو تو موهای الگا می‌ذارم.»
وقتی لیلی مداد را در خرمن انبوه موهای الگا گذاشت، صدای ناله‌ی خفیفی از الگا بلند شد.

هرکسی جز لیلی، که از همه ساده‌دل‌تر و نسبت به پیچیدگی قلب بشری آگاه‌تر بود، متوجه می‌شد که زنان بند با حسادت و حتا اندکی نفرت او را برانداز می‌کنند. چه‌طور می‌شود لیلی که با بلاهت فاصله‌ی چندانی نداشت موفق شود و سایرین شکست بخورند؟
هفته‌ای دیگر سپری شد و هر شب زنان بیش از قبل طعم شکست را می‌چشیدند.

سرانجام، چهارشنبه‌ی بعد، رأس ساعت دوازده نیمه‌شب، وقتی صدای نفس‌ها، نشان می‌داد اغلب آن‌ها به خواب رفته‌اند، تاتیانا که از غلت خوردن در بستر به ستوه آمده بود، ساکت تا تخت لیلی رفت. لیلی درحالی‌که به سقف تاریک نگاه می‌کرد، تبسمی بر لب داشت.

«لیلی ازت خواهش می‌کنم. می‌تونی بهم بگی چی نوشتی؟»

«معلومه تاتیانا، می‌خوای اون رو بخونی؟»

«آره.»

او چه‌طور می‌بایست این کار را انجام می‌داد؟ ساعت خاموشی بود. تاتیانا نزدیک پنجره چمباتمه زد. از پشت تار عنکبوت می‌شد برف را دید که زیر نور ماه، رنگ آبی به خود گرفته بود. تاتیانا به زحمت گردنش را پیچ‌و‌تاب داد تا توانست سه صفحه را بخواند.

لیلی به او نزدیک شد و با لحن یک دختر بچه‌ی خطاکار که

مرتکب بلاهتی شده باشد، پرسید: «خب، نظرت چیه؟»

«لیلی، تو معرکه‌ای!»

تاتیانا لیلی را در آغوش گرفت و چندین بار گونه‌های گوشتی لیلی را بوسید.

روز بعد تاتیانا از لیلی خواست دو لطف در حق او انجام بدهد: اجازه دهد ایده‌ی او را تقلید کند و دوم این‌که با سایر زن‌ها نیز محتوای نامه را در میان بگذارد.

لیلی چشمانش را پایین انداخت و سرخ شد، انگار دسته‌گلی به او هدیه کرده بودند و بعد در میان پیچش‌ها و صداهای مبهم گل‌ویش جمله‌ای زمزمه کرد که معنای پاسخ مثبت را داشت.

فصل پایان

مسکو، دسامبر ۲۰۰۵

پنجاه سال از آن حوادث گذشته.

مردی که این سطرها را می‌نگارد، از روسیه دیدار می‌کند. رژیم جماهیر شوروی فرو پاشیده، دیگر نه اردوگاهی وجود دارد نه چیزی که به معنای بی‌عدالتی باشد.

در این سالن‌های سفارت فرانسه با هنرمندانی دیدار می‌کنم که نمایش‌نامه‌های تئاتر مرا سال‌هاست روی صحنه می‌برند. در میان آن‌ها زنی شصت‌ساله با نوعی صمیمت متأثرکننده، با آمیزه‌ای از بی‌تعارفی و احترام با من صحبت می‌کند. تبسم او از ساده‌دلی نشأت می‌گیرد. مقاومت در برابر چشمان کهربایی‌اش ممکن نیست.. تا پنجره‌ی کاخ، او را دنبال می‌کنم، در سمت دیگر می‌توانم مسکوی غرق در نور را تماشا کنم.

«می‌خواهین زیباترین کتاب دنیا رو بهتون نشون بدم؟»

«من هنوز امید به نوشتن رو در خودم زنده نگه داشته بودم و حالا شما به من خبر می‌دیدن خیلی دیر شده. شما قصد جون منو کردین. مطمئن هستین؟ زیباترین کتاب دنیا؟»

«بله، حتا اگر دیگران هم بتونن کتاب‌های زیبای دیگه‌ای بنویسن،

این از همه زیباتره.»

روی کاناپه‌ی بسیار بزرگ و فرسوده‌ای می‌نشینم که کف‌پوش‌های چوبی تمامی سفارت‌های دنیا را تزیین می‌کنند. زن قصه‌ی مادرش، لیلی، را برایم می‌گوید، لیلی که چندین سال را در اردوگاه‌های اجباری کار در روسیه سابق گذرانده و سپس، داستان زنانی که در آن زمان همراه مادرش زندانی بودند و سرانجام قصه‌ی کتابی که داستان آن را همین حالا برای‌تان گفتم.

«کتاب پیش منه، چون مادر من اولین کسی بود که بند سیزده رو ترک کرد و دفترچه رو به دامش دوخت و تونست اون رو از اردوگاه بیرون بیاره. ماما حالا مرده، دیگران هم همین‌طور. با این‌همه، دخترهای این زندانیان گه‌گاه به این دفتر مراجعه می‌کنن. ما با هم چای می‌خوریم، از مادرهامون یاد می‌کنیم و بعد دفترچه رو می‌خونیم. اونا مأموریت نگهداری از این دفتر رو به من سپردن. وقتی روزی برسه که دیگه توی این دنیا نباشم، نمی‌دونم سرنوشت اون چی می‌شه. آیا موزه‌ای وجود خواهد داشت که ازش نگهداری کنه؟ تردید دارم. با این‌همه، این زیباترین کتاب دنیاست: کتاب مادران ما.»

زن چهره‌اش را به سمت من برگرداند و نگاه کوتاهی به من می‌اندازد: «می‌خواین اونو بخونین؟»

قرار ملاقاتی با هم می‌گذاریم.

فردای آن روز از پله‌های عظیمی بالا می‌روم که به آپارتمان او و خواهر و دو دخترش می‌رسد.

وسط میز در میان چای و شیرینی پر از کره، کتابی انتظار مرا می‌کشد، دفترچه‌ای از کاغذهای شکننده که گذر دهه‌ها آن را شکننده‌تر هم کرده است.

میزبانان مرا روی کاناپه‌ای با دسته‌های فرسوده می‌نشانند و من به

خواندن زیباترین کتاب دنیا می‌نشینم که زنان مبارز در راه آزادی، آن را نوشته‌اند، طقیان‌گرانی که استالین آن‌ها را خطرناک می‌دانست. زنان مقاوم بند سیزده که هر یک سه برگه برای دختران خود به یادگار نوشتند، با این ترس که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهند دید. در هر صفحه یک دستور آشپزی نوشته شده بود.

همه چیز برای خوش بخت بودن

در حقیقت، اگر آرایشگاهم را عوض نکرده بودم، هیچ چیز رخ نمی داد. شاید اگر به خاطر رفتار جنون آمیز استیسی^۱ پس از بازگشت از تعطیلات این قدر تحت تأثیر قرار نگرفته بودم، زندگی ام آسوده و با ظاهر خوش بخت خود ادامه می یافت. او پاک عوض شده بود! موهای کوتاه شده اش او را از یک زن بورژوای میان سال از پا درآمده به خاطر سر و کله زدن با چهار فرزند، به زنی زیبا، بلوند با تیپ اسپرت و پُرجنب و جوش تبدیل کرده بود. لحظه ای به او مظنون شدم که شاید موهایش را برای منحرف کردن حواس دیگران از یک جای عمل جراحی زیبایی موفق، کوتاه کرده - این کاری است که تمامی دوستانم پس از انجام یک عمل لیفتینگ انجام می دهند - اما وقتی چهره اش را به دقت و ارسی کردم متوجه شدم هیچ عمل جراحی انجام نداده و متقاعد شدم آرایشگر ایده آلش را پیدا کرده.

«ایده آل، عزیزم، ایده آل! خیابون ویکتور هوگو، آتلیه ی سرخس. آره، درباره ی اون با من صحبت کرده بودن، اما می دونی، قضیه ی

آرایشگرهامون هم مثل قضیه‌ی شوهرهامونه: ما در عرض چندین سال متقاعد می‌شیم که بهترین شون رو مال خودمون کردیم!

درحالی که جلو خودم را می‌گرفتم تا دربارهی چرند بودن نام آرایشگاه حرفی به زبان نیاورم، متوجه شدم باید از طرف او سراغ آرایشگری به نام دانیلا را بگیرم: «یه نابغه‌ست عزیزم، یه نابغه‌ی واقعی!» همان شب، آینده‌ی در حال زیر و زبر شدنم را با سامونل در میان گذاشتم: «فکر می‌کنم همین زودی‌ها آرایشگاهم رو عوض می‌کنم.»

او که غافلگیر شده بود، چند ثانیه‌ای مرا برانداز کرد: «چرا؟ به نظرم چهره‌ی تو خیلی خوبه.»

«اوه، تو... تو همیشه راضی هستی، تو هیچ‌وقت از من ایراد نمی‌گیری.»
 «می‌تونم منو به خاطر این که بی‌قید و شرط مطیع‌ام سرزنش کنی...
 اما تو از چه چیز خودت راضی نیستی؟»
 «هیچی. دلم می‌خواد عوض بشم...»

او با احتیاط حرف‌هایم را به‌خاطر سپرد، انگار این جمله‌ها در آن سوی پوچی خود، از افکاری عمیق‌تر پرده برمی‌داشت. این نگاه تیزبین مرا واداشت موضوع صحبت‌م را تغییر بدهم و بعد، اتاق را ترک کنم. دلم نمی‌خواست با کنجکاوی و تیزی‌اش راز خود را آشکار کنم. اگر حُسن اصلی همسر من نهایت توجهی است که به من دارد، گاهی اوقات این توجه بر دوشم سنگینی می‌کند: کوتاه‌ترین حرفی که به زبان می‌آورم، مورد کنکاش، تجزیه و تحلیل و رمزگشایی قرار می‌گیرد، تا آن‌جا که اغلب، محض شوخی، با دوستانم این‌طور درد دل می‌کنم که احساس می‌کنم با روانکارم ازدواج کرده‌ام.

آن‌ها به من جواب می‌دهند: «تو هم همش بنال! شما پول دارین، اون زیباست، باهوشه، تو رو دوست داره و به تمام حرفات گوش می‌ده! دیگه چی می‌خوای؟ چند تا بچه؟»

«نه، هنوز نه.»

«خب، تو برای خوش بختی، همه چی داری.»

«همه چی برای خوش بخت بودن.» آیا جمله‌ای وجود دارد که آن را بیش تر بشنوم؟ آیا مردم این جمله را در گفت و گو با سایرین نیز به کار می‌برند یا آن را فقط برای من نگه داشته‌اند؟ به محض این که با لحنی که اندکی آزادی در آن است، احساسات خود را بیان می‌کنم، با تغییر کنایی چهره‌ها روبه‌رو می‌شوم: «تو همه چی برای خوش بخت شدن داری.» احساس می‌کنم آن‌ها سرم فریاد می‌کشند: «ساکت شو، تو حق شکایت نداری.» و بعد دیگر گوش کسی به حرف‌هایم بدهکار نیست. با این همه، من نیت شکایت ندارم، فقط سعی می‌کنم با دقت - و البته شوخی - فهرستی از نارضاایتی‌هایم را بر زبان بیاورم... شاید این به خاطر صدایم باشد که به مادرم شبیه است، به چیزی مرطوب، نالان؛ و این احساس را به شنونده منتقل می‌کند که شکوه می‌کنم! یا شاید وضعیت ثروت موروثی و همسر ایده‌آلم، کوچک‌ترین تظاهر به نارضاایتی و حس حقارت را در جمع، برای من ممنوع می‌کند! یکی دو بار ترسیدم که مبادا رازی که پنهان می‌کنم، ناخواسته در جملاتم جاری شود، اما این ترس فقط به یک لرزش کوچک انجامید. زیرا من کاملاً مطمئن‌ام که به نحو احسن بر خودم کنترل دارم. جز سامونل و خودم - و البته چند متخصص که به حکم قوانین حرفه‌ای ملزم به رازنگهداری هستند - همه از این موضوع بی‌خبرند.

بنابراین به آتلیه‌ی سرخس در خیابان ویکتور هوگو رفتم. آنجا، فقط با به یاد آوردن معجزه‌ی صورت گرفته روی استیسی بود که باعث شد استقبال تحمیلی آن‌ها را تحمل کنم. چند راهبه‌ی ملبس به بلوزهای سفید، مرا با سؤالات خود درباره‌ی وضعیت سلامت، تغذیه، فعالیت‌های ورزشی و تاریخچه‌ی موهایم به ستوه آوردند تا پرونده‌ی

سرخی‌ام' را غم کنند. به دنبال آن، ده دقیقه مرا در میان کوسن‌های هندی و یک جوشانده از گیاهانی که بوی فضله‌ی گاو می‌داد، رها کردند و سپس، نزد دانیلا فرستادند که پیروزمندان به من خبر داد خیلی زود به وضعیت من خواهد پرداخت. گویی پس از یک امتحان موفقیت‌آمیز، مرا در فرقه‌شان می‌پذیرف. بدتر از آن، این بود که حس می‌کردم مجبورم از او تشکر کنم. به طبقه‌ی بالا رفتیم و وارد سالتی شدیم که با خطوط ساده و ناب آراسته شده بود و دکور آن این‌طور فریاد می‌کرد: «توجه! من از حکمت هزار ساله‌ی هند الهام گرفته شده‌ام.» آن‌جا، لشکری از راهبه‌های پابره‌نه مراقبت‌های خود را معطوف سایرین می‌کردند: مانیکور، پدیکور، ماساژ.

همین‌طور که به پیراهن سفید دانیلا نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم آیا نوع لباس او لازمه‌ی آرایشگری است یا نه، او با دقت مرا برانداز کرد و تصمیم خود را گرفت: «موهاتون رو کوتاه می‌کنم، بعد یه رنساژ تیره انجام می‌دم و اون‌ها رو سمت راست حسابی کوتاه می‌کنم و سمت چپ رو پوش می‌دم: یه عدم تقارن کامل. شما بهش نیاز دارین، و گرنه چهره‌ی به‌شدت منظم‌تون تو چارچوب موها زندانی می‌شه. باید زیبایی شما رو آزاد کرد. به یه کم آزادی نیاز دارین، خیلی سریع، به یه کم عدم تقارن و پیش‌بینی‌پذیری.»

در پاسخ، تبسمی کردم، اما جرئت نداشتم روراست باشم، وگرنه طرف می‌بایست به‌خاطر تردید من کلی معطل می‌شد. من از تمام افرادی که درست به هدف می‌زنند، متفهم، تمامی کسانی که تا حدی به راز من نزدیک می‌شوند که آن را حدس می‌زنند. با این حال، بهتر بود این ملاحظات را کنار می‌گذاشتم و از این آرایشگر برای به دست آوردن ظاهری که به من کمک می‌کرد رازم را پنهان کنم، بهره می‌بردم. برای دل‌گرمی دادن به او گفتم: «پیش به سوی ماجراجویی!»

«ناتالی مریضه؟»

او با حالتی تحقیرآمیز نسبت به تمامی کارمندان خود و خلق و خوی درک‌ناپذیر آنها، حرفم را این‌طور تأیید کرد: «نمی‌دونم، زن عجیبیه.» او که خود متوجه لحن تحقیرآمیز خود شده بود، دوباره کنترل خود را به دست آورد و بعد به گفت‌وگو حال‌وهوایی جذاب داد. هنگام خروج از آتلیه‌ی سرخس، چاره‌ای جز تأیید این مطلب نداشتم که استیسی حق داشت: این دانیلا نابغه‌ی استفاده از قیچی و رنگ بود. پشت ویرین هر فروشگاه‌ی می‌ایستادم تا تصویر خود را در آینه ببینم، زنی ناشناس و زیبا با چهره‌ای متبسم می‌دیدم که به شدت ازش خوشم می‌آمد.

نفس ساموئل با دیدن من در سالن خانه، بند آمد. در واقع، من به ساعت ورودم به منزل توجه کرده و با تأخیر به خانه رسیده بودم. نه فقط بی‌آن‌که از من چشم بردارد به تحسین چهره‌ام پرداخت، بلکه مرا به مزون بلاتش، رستوران مورد علاقه‌ام، برد تا شبی متفاوت را تجربه کنیم.

این‌همه شادی، بر اتفاق دیدن مانیکورکار وحشت‌زده پیشی گرفته بود؛ اما در حقیقت، من برای بازگشت به آتلیه‌ی سرخس منتظر نشدم دوباره به خدمات آرایشگری نیاز پیدا کنم. تصمیم گرفتم از سایر خدماتی که در آن‌جا ارائه می‌شد بهره‌مند شوم؛ و این اتفاق دوباره تکرار شد.

سه بار ناتالی با دیدن من به‌هم ریخت و اوضاع را طوری ترتیب داد تا به من نزدیک نشود. از ارائه‌ی خدمات یا سلام کردن به من اجتناب می‌کرد و هر بار، در اتاق پشت سالن پناه می‌گرفت.

رفتار او آن‌قدر مرا متعجب کرده بود که دست‌آخر موضوع برایم

جالب شد. این زن که مثل من می‌بایست چهل سالی داشته باشد، رفتاری تر و فرزندانی ظریف، بازوانی لاغر، دستانی بلند و قوی داشت. او درحالی که سرش پایین بود، زانو زد تا با شدت و حدت به کارش برسد. زن حقارت را تجربه می‌کرد. با این که در مد و رشته‌ای دیگر کار می‌کرد، مانند سایر همکارانش، خود را با یک وزیر تشریفات اشتباه نگرفته بود، بلکه حالتی شبیه یک خدمتکار وظیفه‌شناس، ساکت، و تقریباً برده‌ها داشت... اگر از من فرار نکرده بود، حتماً می‌توانستم ادعا کنم حالتی بسیار مهربان داشتم... من که تمامی زوایای حافظه‌ام را زیر و رو کرده بودم، مطمئن شده بودم که ما هرگز یک‌دیگر را ندیده‌ایم. البته نمی‌توانستم به خود مظنون باشم که کوچک‌ترین شکست حرفه‌ای نصیب او کرده باشم چون در مؤسسه‌ی هنرهای زیبایی، که اداره می‌کنم، متصدی استخدام نیستم.

طی چند جلسه، دلیل ترس او را حدس زدم: زن به‌خصوص از این وحشت داشت که من متوجه او باشم. در حقیقت، او در قبال من نه نفرت، نه کینه‌ای از خود نشان نمی‌داد. فقط به محض این که پا در آن سالن می‌گذاشتم، آرزو می‌کرد به موجودی نامرئی تبدیل شود. بنابراین من جز او کسی را نمی‌دیدم. دست‌آخر به این نتیجه رسیدم که او رازی را از من پنهان می‌کند. من که خود متخصص پنهان‌کاری بودم، از قضاوتم اطمینان داشتم.

به این ترتیب بود که آن کار جبران‌ناپذیر را مرتکب شدم: او را دنبال کردم.

پشت کرکره‌ی مغازه‌ی مجاور آتلیه‌ی سرخس ایستادم، کلامی به سر داشتم و عینک دودی بزرگی چهره‌ام را پنهان کرده بود. مراقب خروج کارمندان بودم. همین‌طور که منتظر بودم، ناتالی به‌سرعت از همکارانش خداحافظی کرد، و تنها، از پله‌های مترو پایین رفت.

من خوشحال از پیش‌بینی وضعیت و تهیه‌ی بلیت، پشت سر او، با عجله وارد ایستگاه مترو شدم.

نه در قطار و نه هنگام تعویض خط، زن متوجه من نشد، چون به خوبی بلد بودم حفظ ظاهر کنم، البته شلوغی آنجا هم به من کمک می‌کرد. حرکت پرتکان قطار و کله‌پا شدن در میان مسافرین اوضاع را به‌نظر نامعقول و سرگرم‌کننده می‌نمود. من در زندگی هرگز دنبال یک مرد راه نیفتاده بودم، دنبال یک زن که دیگر واضح بود! قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد؛ همان حالتی که در کودکی، هنگامی که یک بازی جدید را امتحان می‌کردم به من دست می‌داد.

زن در میدان ایتالیا پیاده شد و به یک مجتمع تجاری رفت. آنجا چندین بار ترسیدم با او روبه‌رو شوم، چون او که طبیعتاً به این محل عادت داشت، به‌سرعت مواد لازم خود را برای شام شب می‌خرید، بی‌آن‌که در یافتن محل مناسب مشکلی داشته باشد؛ در وسایل حمل‌ونقل عمومی هم وضعیت به همین گونه بود. سرانجام زن با چند ساک در دست، وارد خیابان‌های باریک بوتوکی^۱ شد، محله‌ی مردمی تشکیل‌شده از خانه‌های محقر کارگری، که بیش‌تر محله‌ای طفیانگر بود: یک قرن پیش، طبقه‌ی زحمت‌کش و بی‌بضاعت در آنجا جمع می‌شد، طبقه‌ی واگذاشته به حال خود، دور از مرکز، و رانده‌شده به سمت مرزهای پایتخت. حالا بورژواهای نوین، این خانه‌ها را به قیمت بالا خریداری می‌کردند تا با این پول، بهای احساس مالکیت یک هتل مخصوص را در قلب پاریس پردازند. آیا ممکن بود یک کارمند ساده در این محل زندگی کند؟ زن با گذشتن از کوچه‌های مسکونی و پُر گِل و ورود به ناحیه‌ی کارگرنشین خیالم را راحت کرد. چند انبار،

کارخانه، زمین‌هایی که آهن قراضه در آن‌ها انباشته شده بود. زن از یک در بزرگ با تخته‌های رنگ و رو رفته گذشت و با شتاب به انتهای محوطه‌ی یک خانه‌ی قدیمی کوچک و خاکستری با کرکره‌های کهنه وارد شد. همین‌جا به انتهای تحقیقم رسیدم. اگرچه خوب سرگرم شده بودم، اما از هیچ چیز سر در نیاورده بودم. دیگر چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ روی زنگ‌ها نام شش مستأجر ساکن آن خانه و انبارهای آن را خواندم. هیچ یک چیزی را در ذهنم تداعی نمی‌کرد. فقط سرسری موفق شدم نام یک هنرپیشه‌ی بدل مشهور را بخوانم. به یاد آوردم گزارشی از او دیده بودم که در همین محوطه تهیه شده بود و از مهارت‌های او پرده برمی‌داشت.

و بعد؟

پیشرفت زیادی نداشتم. با این‌که ادامه‌ی بازی به مذاقم خوش آمده بود. هیچ ثمره‌ای نداشت. هنوز نمی‌دانستم به چه دلیلی این زن از حضور من می‌ترسد.

از راهی که آمده بودم برمی‌گشتم، که ناگهان چیزی دیدم که مرا مجبور کرد برای این‌که نیفتم به دیوار تکیه بدهم. آیا ممکن بود؟ من دیوانه نشده بودم؟

چشمانم را بستم و آن‌ها را دوباره باز کردم. انگار می‌خواستم توهمی را که تصوراتم قصد داشتند آن را روی لوح مغزم حک کنند، پاک کنم. خم شدم. برای بار دوم به اندامی نگاه کردم که با شتاب از خیابان می‌گذشت. آری. خودش بود. من ساموئل را دیده بودم.

ساموئل، همسر، اما بیست سال جوان‌تر...

مرد جوان با بی‌قیدی، راه سراسیمه را زیر پا می‌گذاشت. یک کارتابل پر از کتاب و یک ساک ورزشی پشتش بود. یک واکن هم در گوشش وزوز می‌کرد و موسیقی آن راه رفتن او را متعادل می‌کرد. پسر

از برابرم گذشت. تبسمی مؤدبانه تحویل‌ام داد. از حیاط رد شد و وارد خانه‌ی ناتالی شد.

چندین دقیقه طول کشید تا توانستم حرکت کنم. مغزم بلافاصله موضوع را فهمید، اگرچه بخشی در من مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست بپذیرد. آنچه کمک‌ام می‌کرد حقیقت را تأیید کنم این بود که وقتی آن جوان با پوست روشن و صاف، موهای پُرپشت و پاهای بلند و قدم‌های حقه‌بازانه و هماهنگ از کنار من گذشته بود، احساسی قوی نسبت به او در خود حس کرده بودم؛ انگار ناگهان عاشق شده بودم. چه بر سرم آمده بود؟ من معمولاً این‌طوری نبودم... معمولاً حالتی خلاف این بود... دیدن غیرمنتظره‌ی پسر هم‌سرم، رونوشت برابر اصل او با بیست سال اختلاف سن، در من نوعی هیجان عاشقانه بیدار کرده بود. درحالی‌که می‌بایست نسبت به این زن حسادت می‌کردم، دلم می‌خواست پسرش را در آغوش بفشارم.

بی‌تردید و طبیعتاً کاری انجام ندادم.

شاید این دلیل خلق این قصه بود...

ساعت‌ها طول کشید تا راهم را پیدا کنم. در واقع، ساعت‌ها بی‌هدف و ناآگاهانه راه رفته بودم تا این‌که شب، دیدن یک ایستگاه تاکسی، یادم انداخت باید به خانه برگردم. خوشبختانه ساموئل آن شب در یک کنگره گیر افتاده بود؛ من مجبور نبودم برای او توضیحی حاضر کنم و ممکن هم نبود درباره‌ی مسائل آن روز چیزی از او بپرسم. روزهای بعد، کوفتگی خود را پشت بهانه‌ی میگرن، پنهان می‌کردم؛ و این ساموئل را دیوانه کرد. به او نگاه می‌کردم که با دقت و نگاه جدیدی از من مراقبت می‌کرد: آیا می‌دانست می‌دانم؟ بی‌تردید نه. اگر او زندگی دیگری داشت، چه‌طور می‌توانست خود را نسبت به من این‌قدر فداکار نشان دهد؟

او که نگران حال من بود، از ساعت‌های کار خود کم کرد تا هر روز برای ناهار به خانه برگردد. اگر کسی آن‌چه را من دیده بودم ندیده بود، نمی‌توانست به همسر من مظنون شود. رفتارش بی‌نقص بود. اگر کم‌دی بازی می‌کرد، بزرگ‌ترین کم‌دین دنیا بود. مهربانی‌اش واقعی به نظر می‌رسید. نگرانی‌یی که اظهار می‌کرد، نمی‌توانست ظاهرسازی باشد، تسلای خاطری که به محض کوچک‌ترین بهبود ظاهری من در چهره‌اش پیدا می‌شد هم همین‌طور.

به تردید افتادم. ساموئل هنوز با این زن در ارتباط بود و پسرش را ندیده بود؟ آیا در جریان موضوع قرار گرفته بود؟ آیا می‌دانست یک پسر از او دارد؟ شاید این فقط داستانی کهنه بود، عشقی پیش از ازدواج ما و شاید ناتالی با شنیدن خبر ازدواج او با من ناامید شده و بارداری خود را از او پنهان کرده بود و بعد، پسر را برای خود نگه داشته بود؟ پسر چند سال داشت؟ هجده سال...؟ پس درست پیش از عشق تاریخی ما بود... سرانجام متقاعد شدم قضیه همین است. زن واگذاشته‌شده، پسر را از او پنهان کرده بود. شاید این دلیل ترس او از دیدن من بود. حسرت دوباره به سراغش برگشته بود. تازه، او واقعاً به یک زن بدجنس شبیه نبود، بیش‌تر به زنی می‌ماند که افسردگی او را فرسوده بود. پس از یک هفته ادعای سردرد، تصمیم گرفتم بهتر شوم. خود و ساموئل را از نگرانی رها کردم و از او خواستم تأخیر کاری خود را جبران کند. او در برابر این پیشنهاد از من قول گرفت به محض بروز کم‌ترین ناراحتی او را خبر کنم. من بیش از یک ساعت در مؤسسه‌ام نماندم، فقط زمانی برای کنترل این‌که کارها در غیاب من خوب پیش می‌رود یا نه. سپس، بدون خبر دادن به کسی، به مرکز پاریس رفتم. و در مترو به مقصد میدان ایتالیا به راه افتادم؛ انگار این محل عجیب و تهدیدگر فقط با یک وسیله‌ی زیرزمینی دست‌یافتنی بود. واقعاً طرحی

نداشتم، از قبل هم برنامه‌ای بدون تعیین نکرده بودم. می‌بایست فرضیه‌ام را به تأیید می‌رساندم. به راحتی خیابان ساده‌ای را پیدا کردم که این پسر و مادرش آن‌جا زندگی می‌کردند. روی اولین نیمکتی نشستم که به من امکان می‌داد از در بزرگ مراقبت کنم.

منتظر چه بودم؟ برخورد با یک همسایه؛ صحبت با ساکنان محل؛ به دست آوردن اطلاعاتی از هر راه ممکن.

پس از دو ساعت انتظار بیهوده، هوس سیگار کردم. برای زنی که سیگار نمی‌کشید عجیب نیست؟ بله، این کار مرا سرگرم می‌کرد. در واقع، من مدتی بود فقط کارهای غیرعادی انجام می‌دادم، از لوازم حمل‌ونقل عمومی استفاده می‌کردم، گذشته‌ی همسرم را کشف می‌کردم، روی نیمکت منتظر می‌شدم، سیگار می‌خریدم. بنابراین به دنبال یک سیگارفروشی گشتم.

چه مارکی را می‌بایست انتخاب می‌کردم؟ هیچ تجربه‌ای در زمینه‌ی سیگار نداشتم.

به سیگارفروشی که به یکی از مشتریان همیشگی‌اش رسیدگی می‌کرد، جواب دادم: «فرقی نداره.»

مرد پاکتی را به سمت من دراز کرد، منتظر بود مثل معتادهای درست‌وحسابی، قیمت صفایش را به او بپردازم. اسکناسی به سمت او دراز کردم که کافی به نظر می‌رسید. با این‌همه، مرد با تندی چند اسکناس دیگر و کلی پول خرد به من داد.

وقتی برگشتم به او برخوردم.

ساموئل.

یعنی ساموئل جوان، پسر ساموئل.

از تعجبم خنده‌اش گرفت: «می‌بخشین. ترسوندم تون.»

«نه، فقط به‌کم گیج شدم. احساس نکرده بودم کسی پشت سرمه.»

کنار رفت تا رد شوم و برای خود پاستیل نعنایی خرید. مثل پدرش دوست‌داشتنی و مؤدب بود. نتوانستم جلو فکرم را بگیرم. در قبال او محبتی بی‌حد و حصر حس می‌کردم؛ و بیش از این چیزی توصیف‌ناپذیر... گویی من، که گیج بو و نزدیکی او شده بودم، نمی‌توانستم دور شدنش را ببینم. در حالی که در خیابان به او می‌پیوستم، از او پرسیدم: «آقا، آقا، می‌بخشین...»

او که مبهوت این شده بود که زنی مسن‌تر با عنوان «آقا» او را خطاب می‌کرد، - راستی او فکر می‌کرد من چند سال دارم؟ - با گردش نگاهش مطمئن شد منظور من اوست و در پیاده‌روی روبه‌رو منتظر من شد. من دروغی بافتم: «می‌بخشین مزاحم‌تون می‌شم. من روزنامه‌نگارم و تحقیقی درباره‌ی جوانان امروز انجام می‌دم. می‌تونم وقت‌تون رو برای پرسیدن چند سؤال بگیرم؟»

«چی؟ این‌جا؟»

«بهره به چیزی بخوریم، توی همون کافه‌ای که منو ترسوندین.»

او که این نظر را پذیرفته بود، تبسمی کرد: «از طرف کدوم روزنامه؟»

«لوموندا»

تأیید ابروهایش نشان داد بدش نمی‌آید با روزنامه‌ای معتبر همکاری کند: «البته، با کمال میل. با این حال من نمی‌دونم نماینده‌ی جوون‌های امروز هستم یا نه. من اغلب خودم رو توی به زمان دیگه حس می‌کنم.»

«من نمی‌خوام شما نماینده‌ی نسل جوان امروز باشین. می‌خوام نماینده‌ی خودتون باشین.»

جمله‌ام او را قانع کرد و به دنبالم آمد.

گفت وگو با صرف دو فنجان قهوه گل انداخت: «شما یادداشت

بر نمی‌دارین؟»

«زمانی این کار رو انجام می‌دم که دیگه حافظه نداشته باشم.»
نگاهی ستایشگر به من انداخت. به بلوف‌های پی‌درپی‌ام شک
نکرده بود.

پرسیدم: «شما چند سال‌تونه؟»

«پانزده سال!»

ناگهان فرضیه‌ی اصلی‌ام زیر سؤال رفت. او پانزده سال داشت،
یعنی من و سامونل در آن زمان دو سال بود ازدواج کرده بودیم...
برای چند ثانیه احساس کردم قدم افتاد و احساس ضعف کردم:
برای واکنش نشان دادن، بلند شدن، راه رفتن، و نشستن.

«از زندگی چی می‌خواهین؟»

«سینما رو خیلی دوست دارم. دلم می‌خواد کارگردان بشم.»

«کارگردان‌های مورد علاقه‌ی شما کی‌ها هستن؟»

حالا که به موضوع مورد علاقه‌ی او رسیده بودیم، پسر حسابی
صحبت می‌کرد و این کار به من فرصت داد درباره‌ی سؤال بعدی‌ام
تأمل کنم:

«این علاقه به سینما از خونواده‌ی شما سرچشمه می‌گیره؟»

پسر بلند خندید: «نه. قطعاً نه.»

ناگهان به‌نظر رسید از داشتن سلائق غیرموروثی، که آن‌ها به او
القا کرده باشند، افتخار می‌کند.

«از مادرتون؟»

«مادرم، بیش‌تر، سریال‌های تلویزیونی دوست داره، می‌دونین، از
گوشت‌های ناپز که چند هفته رو با رازهای خانوادگی، بچه‌های
غیرقانونی، جرم‌های عشقی و... سپری می‌کنن...»

«شغل مادر شما چیه؟»

«کارهای کوچیک. اون مدت زیادی نگهدار منزل سالمندان بود.»

حالا تو به مؤسسه‌ی زیبایی کار می‌کنه.»

«و پدرتون؟»

پسر ساکت شد: «این هم جزو تحقیق شماست؟»

«من نمی‌خوام شما رو وادار کنم کوچک‌ترین رازی رو درباره‌ی خانواده‌تون آشکار کنین. مطمئن باشین اطلاعات شما با نام مستعار پخش می‌شه و من هیچ نشونه‌ای از شما و پدرتون و مادرتون به روزنامه نمی‌دم.»

«خب، عالی!»

«چیزی که برام جالبه، ارتباط با دنیای بزرگ‌تره‌است. روش درک شما از اون، از قرار دادن آینده‌تون در اون. به این دلیل، روابط شما با پدرتون نقش تعیین‌کننده‌ای داره. مگر این‌که اون مرده باشه. در این صورت منو ببخشین که این سؤال رو پرسیدم.»

ناگهان این فکر به‌نظرم رسید که شاید ناتالی فکر کرده ساموئل مرده و به این ترتیب، غیبت او را توجیه کرده. از فکر ناراحت کردن این پسرک بر خود لرزیدم: «اسمش چیه؟»

«ساموئل.»

نابود شدم. نه می‌تونستم ادامه دهم نه نقش بازی کنم. دوباره به بهانه‌ی شکر از جا بلند شدم و تا صندوق رفتم و برگشتم. به‌سرعت می‌بایست چیزی از خودم درمی‌آوردم!

وقتی نشستم او بود که تغییر کرده بود.

پسر که حالا آرام شده بود، تبسمی بر لب داشت و دلش می‌خواست با کسی درد دل کند:

«حالا که شما اسامی مستعار چاپ می‌کنین، می‌تونم همه‌چیز رو براتون تعریف کنم؟»

من درحالی‌که سعی می‌کردم نلرزیم، گفتم: «حتماً.»

پسر به پشتی صندلی تکیه داد تا راحت بنشیند: «پدرم آدم عجیبه. اون با این‌که شونزده ساله به شدت عاشق مادرمه، با ما زندگی نمی‌کنه.»

«چرا؟»

«چون به زن دیگه داره!»

«اون بچه‌ی دیگه‌ای هم داره؟»

«نه.»

«پس چرا همسر اولش رو ترک نمی‌کنه؟»

«چون اون زن دیوونه‌ست.»

«بیخشین؟!»

«اون زن کاملاً دیوونه‌ست. به محض جدایی پدرم خودش رو می‌کشه، شاید هم بدتر. اون فادره هر کاری کنه. فکر می‌کنم پدرم هم ازش می‌ترسه هم دلش براش می‌سوزه. در عوض، پدرم با ما خیلی خوب رفتار می‌کنه و تونسته ما، یعنی مامان و خواهرها و من، رو متقاعد کنه که آدم می‌تونه طور دیگه‌ای زندگی کنه.»

«آه، شما خواهر هم دارین؟»

«بله دو خواهر کوچیک. ده ساله و دوازده ساله.»

با این‌که پسر همین‌طور داشت حرف می‌زد، دیگر از شدت وزوزِ سرم، حتا یک کلمه را از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم، از حرف‌هایی که می‌بایست به شدت برایم سرگرم‌کننده می‌بود، چون دائم به موضوعی فکر می‌کردم که به‌تازگی فهمیده بودم: ساموئل خانواده‌ی دومی داشت، یک خانواده‌ی کامل، و فقط به این بهانه که من نامتعادلام، با من مانده بود.

آیا توانستم خداحافظی شتاب‌زده‌ام را توجیه کنم؟ نمی‌دانم.

به‌رحال یک تاکسی خبر کردم.

در زندگی‌ام دورانی تلخ‌تر از هفته‌های پس از آن وجود نداشت.

هوش و حواسم را از دست داده بودم. ساموئل یک بیگانه‌ی تمام‌عیار به‌نظرم می‌آمد. آنچه فکر می‌کردم درباره‌ی او می‌دانم، ارزشی که برایش قائل بودم، اعتمادی که عشقم بر اساس آن بنا شده بود، همه و همه، از میان رفته بود: او زندگی دومی داشت، زن دیگری را دوست داشت، در محله‌ای دیگر از پاریس، زنی که از او سه فرزند داشت. به‌خصوص فرزندان او مرا شکنجه می‌دادند. چون از این‌ نظر دیگر کاری از من ساخته نبود. با یک زن دیگر می‌توانستم از برخی جهات وارد رقابت شوم، اما درباره‌ی فرزند...

تمام روز بی‌آن‌که بتوانم اشک‌هایم را از ساموئل پنهان کنم گریه می‌کردم. او پس از تلاش برای حرف زدن با من، از من خواست نزد روانکاو بروم.

«روانکاو؟ چرا روانکاو من؟»

«چون تو به ملاقات اون می‌روی.»

«چرا فکر می‌کنی اون روانکاو منه. اون فقط برای درمان من، فقط

من، خلق شده؟»

«بیخشین. من گفتم روانکاو تو، درحالی‌که باید می‌گفتم روانکاو

ما، چون سال‌هاست هردومون پیش اون می‌ریم.»

«آره! به‌خاطرِ خاصیتی که این کار داشته.»

«ایزابل، این کار خیلی مفید بوده. اون به ما کمک کرد خودمون

رو همون‌طور که هستیم قبول کنیم و به سرنوشت‌مون راضی باشیم.

برات به وقت ملاقات می‌گیرم.»

فریاد زدم: «چرا می‌خوای اون رو ببینم. من که دیوونه نیستم؟»

«نه، تو دیوونه نیستی. با این‌همه آدم دندون‌درد می‌گیره می‌ره پیش

دندون‌پزشک. وقتی روحش ناراحت می‌شه می‌ره پیش روانکاو. حالا تو

به من اعتماد می‌کنی، چون نمی‌خوام تو رو در این حالت رها کنم...»

«چرا؟ می‌خواهی منو ترک کنی؟»
 «چی داری می‌گی؟ من دارم عکس این موضوع رو می‌گم، من نمی‌خوام تو رو این‌طوری رها کنم!»
 «رها کردن... تو از رها کردن من حرف زدی؟»
 «ایزابل، اعصابت واقعاً خسته‌ست. و من احساس می‌کنم بیش‌تر از این‌که بتونم آرامات کنم، آزارت می‌دم.»
 «لااقل این یکی رو خوب اومدی!»
 «از من دلگیری؟ بگو چی شده. بهم بگو تا همه‌چی تموم بشه.»
 «همه‌چی تموم بشه! می‌بینی، می‌خواهی منو ترک کنی...»
 او مرا در آغوش گرفت. علی‌رغم حرکات سر و دستم، آرام نگاه داشت: «من تو رو دوست دارم، می‌شنوی؟ نمی‌خوام ترکات کنم. اگه خواسته بودم این کار رو انجام بدم مدت‌ها قبل انجام می‌دادم. وقتی...»
 «می‌دونم، حرف زدن از اون بی‌فایده‌ست.»
 «بد نیست گاه‌گاهی ازش حرف بزیم.»
 «نه، فایده‌ای نداره، به یه گناه می‌مونه، بهتره واردش نشیم و ازش حرف نزنیم. تموم.» او آهی کشید.
 من در برابر سینه‌ی او، در برابر شانه‌هایش، درحالی‌که در آهنگ گرم صدایش تاب می‌خوردم، آرام شدم. وقتی رهایم کرد، دوباره به فکر فرو رفتم. آیا سامونل به‌خاطر ثروتم با من مانده بود؟ از آن‌جا که من وارث چندین میلیون پول و یک قطعه زمین غیرمنقول بودم، و او فقط یک مشاور ساده‌ی انتشارات در یک گروه بزرگ؛ هر کسی از بیرون این حرف را می‌شنید، به این پرسش، پاسخ مثبت می‌داد. اما من رفتار وسواس‌گونه‌ی سامونل را نسبت به اموالم دیده بودم: اگر پس از ازدواج‌مان به کار کردن ادامه داده بود، برای این‌که به من وابسته نباشد و بتواند با پول خود هدیه‌هایی برای من تهیه کند. او اقدامات مرا برای

هبه‌ی اموالم رد کرده و به این بسنده کرده بود که ما با یک قرارداد عدم اشتراک اموال ازدواج کنیم. درست عکس یک شوهر حریص که چشم به اموال زن می‌داشت. اگر او جای دیگری زن و بچه داشت، پس چرا با من مانده بود؟ شاید آن زن را به قدری دوست نداشت که زندگی‌اش را با او تقسیم کند. آری، شاید... جرئت نداشت این را به او بگوید... آن زن به نظر خیلی سطحی می‌رسید... شوهرم مرا بهانه کرده بود تا با یک مانیکورکار نماند... در واقع مرا ترجیح می‌داد... اما بچه‌ها چه؟ ساموئل را می‌شناختم: چه‌طور می‌توانست در برابر تمایل و وظیفه‌ی پدری و زندگی با بچه‌هایش مقاومت کند؟ انگیزه‌ای قوی برای این که او این کار را نکند لازم بود... کدام انگیزه...؟ من...؟ من که نمی‌توانستم بچه‌ای به او بدهم... یا پستی؟ کم‌جرثتی سازنده؟ این پستی که دوستانم به‌عنوان خصیصه‌ی اصلی برخی مردان از آن یاد می‌کنند... او آخر بعد از ظهر، درحالی که نمی‌توانستم به هیچ ایده‌ی خاصی فکر کنم، به این نتیجه رسیدم که پسر نوجوان حق داشت: من غرق اختلال روانی بودم. حال بدتر می‌شد، حال ساموئل هم همین‌طور. با هم‌دردی غریبی، حلقه‌های دور چشمان خسته‌اش گودتر می‌شد؛ دلهره، شادی را از او سلب کرده بود و وقتی از پله‌های هتل مخصوص‌مان بالا می‌آمد تا به من بیوندند که مدتی بود دیگر از اتاقم خارج نمی‌شدم، صدای نفس‌نفس او را می‌شنیدم. از من می‌خواست صادق باشم و دردم را برایش توضیح دهم. طبیعتاً این بهترین راه بود، با این‌همه، رد می‌کردم. من از کودکی عادت داشتم لقمه را دور سرم بگردانم: همیشه از بهترین راه‌حل طفره می‌روم. هیچ تردیدی وجود ندارد که اگر با او حرف زده بودم یا از او می‌خواستم حرف بزند، از آن فاجعه پیش‌گیری کرده بودیم...

من رو گرداندم. سرسخت و دردمند، سکوت می‌کردم و او را

مانند یک دشمن نگاه می‌کردم. از هر زاویه‌ای که به او فکر می‌کردم مانند یک خائن به‌نظرم می‌آمد؛ وقتی سر به سر من نمی‌گذاشت، سر به سر زن دوم و بچه‌هایش می‌گذاشت. آیا او به چیزهایی بیش از اندازه پایبند بود یا اصلاً به هیچ‌چیز؟ من در برابر خود یک مرد مرد را می‌دیدم یا وقیح‌ترین مرد روی زمین را؟ او که بود؟

من در این ظن و گمان‌ها غوطه می‌خوردم. سرگردان و مشوش شده بودم، دیگر به خوردن و آشامیدن فکر نمی‌کردم. آن‌قدر ضعیف شده بودم که چندین آمپول ویتامین به من تزریق کردند و سرانجام کارم به سرم کشید. سامونل دیگر چندان شجاع به‌نظر نمی‌رسید، اما اجازه نمی‌داد کسی به او رسیدگی کند. این من بودم که درد می‌کشیدم. درحالی‌که مثل یک معشوقه‌ی قدیمی که آخرین استخوان عاشق خود را می‌جود، از نگرانی‌اش لذت می‌بردم، به این فکر نمی‌کردم خودخواهی را کنار بگذارم و کسی را وادارم از او مراقبت کند.

شاید سامونل بود که دکتر فلدن‌هایم^۱ روانکاو قدیمی‌ام را به دیدنم فرستاد.

با آن‌که به‌شدت دلم می‌خواست افکارم را با او در میان بگذارم، توانستم سه جلسه در برابر او مقاومت کنم. جلسه‌ی چهارم، خسته از طفره رفتن، کشفم را برایش تعریف کردم: همسر دوم، بچه‌ها، خانه‌ی پنهانی.

او این‌طور نتیجه گرفت: «بالاخره رسیدیم سر اصل مطلب، وقتش رسیده بود دردتون رو به من بگین.»

«که این‌طور. این‌طور فکر می‌کنین؟ این کنجکاوی‌تون رو تحریک می‌کنه دکتر، اما برای من چیزی عوض نشده.»

«خانم ایزابل محترم، من با وجود خطر غافلگیر کردن شما و به خصوص از دست دادن شغلم، باید سکوتی را بشکنم که بهش پایبندم: من سال‌هاست در جریان این موضوع هستم.»
«ببخشید؟»

«از زمان تولد فلوریان.»^۱

«فلوریان؟ فلوریان کیه؟»

«پسر نوجوانی که باهاش حرف زدین، پسر ساموئل.»
با شنیدن لحن صمیمی او که نام کانی را بر زبان می‌آورد که همسر و خوشبختی‌ام را درهم می‌شکستند به شدت عصبانی شدم.
«این ساموئل بود که بهتون خبر داد؟»

«بله. زمان تولد پسرش بود. فکر می‌کنم براش راز سنگینی بود.»
«هیولا!»

«ایزابل، این قدر تند نرین. شما می‌تونین تصور کنین زندگی چه وضعیت سختی رو به ساموئل تحمیل کرده؟»

«شوخی تون گرفته؟ اون برای خوش بختی همه چی داره.»

«ایزابل، با من این طور حرف نزنین. یادتون باشه من در جریان زندگی اون هستم. می‌دونم شما به یه بیماری نادر مبتلا هستین که...»
«ساکت باشین.»

«نه، سکوت بیش‌تر مشکل به‌همراه داره تا راه‌حل.»

«به هر تقدیر. هیچ‌کس از اون خبر نداره.»

«ناتوانی زنانه؟ ساموئل این رو می‌دونه. اون با زنی زیبا، شوخ، افسونگر ازدواج کرده. اون مرد خیلی اون رو دوست داره، ولی هرگز نتونسته جنبه‌ی جسمانی این عشق رو به اون ابراز کنه. ایزابل، جسم

شما به روی اون بسته‌ست، گرچه اقدامات و درمون‌های زیادی انجام دادین. شما متوجه شدین که این امر باعث می‌شه بعضی وقت‌ها اون احساس ناامیدی کنه؟»

«بعضی وقت‌ها؟ بهتره بگین همیشه! همیشه! با این همه، من بی‌جهت از خودم متنفر شدم، دلگیر شدم، این چیزی رو عوض نمی‌کنه. گاهی ترجیح می‌دادم کاش به محض این‌که این موضوع رو فهمید، همون هفته سال قبل، منو ترک می‌کرد!»

«اما با شما موند. می‌دونین چرا؟»

«بله، به خاطر ثروتم!»

«ایزابل، با من این‌طور صحبت نکنین.»

«چون من دیوونه‌ام.»

«ایزابل، خواهش می‌کنم: با من این‌طوری صحبت نکنین. چرا؟»

«از سر ترحم.»

«نه. چون شما رو دوست داره.»

یک‌باره ساکت شدم؛ انگار زیر لایه‌ای از برف پوشیده شده بودم. «بله، اون شما رو دوست داره. با این‌که ساموئل هم مردیه مثل بقیه‌ی مردها، مردی معمولی که از نظر جسمی به یه زن و داشتن بچه نیاز داره، شما رو دوست داره و به دوست داشتن شما ادامه می‌ده. اون نتونست شما رو ترک کنه. تازه، خیال این کار رو هم نداره. ازدواج اون با شما حاصلی نداشت. این امر این رو که اون نیاز داره به زندگی دیگه رو تجربه کنه توجیه می‌کنه. اون به روز با ناتالی ملاقات کرد، و فکر کرد اگر باهاش ازدواج کنه و بچه‌دار بشه، می‌تونه یه روز ازش جدا شه. اما خب، بیهوده بود. اون خودش رو مجبور کرد از خونواده‌ی جدیدش دور باشه. شاید بچه‌های اون از واقعیت خبر نداشته باشن، اما ناتالی این رو می‌دونه و پذیرفته. در نتیجه، شونزده سال می‌شه که

هیچ‌چی برای ساموئل راحت نیست. او سرِ کار پدر خودش رو درآورده تا برای دو خانواده پول بیره، برای شما هدیه و برای اون‌ها ملزومات زندگی. اون به‌طور مفرط به خودش فشار می‌آره تا پیش هر دو خونواده باشه و به هر دو توجه کنه. به خودش توجه زیادی نداره، فقط به شما و بقیه توجه داره. حالا احساس تقصیر رو هم به هم می‌این‌ها اضافه کنین که اون رو فرسوده. اون وقتی از ناتالی، پسر و دخترهاش دوره، از خودش دلگیره، به‌خاطر این دروغ طولانی به شما هم همین‌طور.»

«خب، می‌تونه انتخاب کنه! تصمیم خودش رو بگیره! بره پیش اون‌ها! من که مخالفتی ندارم.»

«ایزابل، اون هرگز نمی‌تونه این کار رو بکنه.»

«خب، چرا؟»

«شما رو دوست داره.»

«ساموئل؟»

«اون به‌طرزی شدید، مشتاقانه، درک‌ناپذیر و ویران‌نشدنی شما رو

دوست داره.»

«ساموئل...»

«پیش از همه...»

دکتر فلدین‌هایم بلند شد و حرفش را ناتمام گذاشت.

من سرشار از ملاحظه و درکی جدید، دیگر با خود نمی‌جنگیدم، با ساموئلِ غریبه هم همین‌طور. او دوستانه داشت، آن‌قدر که زندگی دوم خود را از من پنهان و آن را به زن دومش تحمیل کرده بود، آن هم با این‌که آن زن می‌توانست جسم خود را در اختیار او قرار دهد و برایش فرزند بیاورد. ساموئل... من با شیفتگی منتظر او شدم. با بی‌صبری دلم می‌خواست در چشمانش زل بزنم و به‌خاطر عشق

زوال ناپذیرش تشکر کنم. می خواستم عشق خود را نیز به او اظهار کنم، عشق پست خودم را، عشقی که قادر به تردید، خشم و رشک بود، عشق وحشتناک من که آن قدر کیف شده بود که ناگهان پاک شده بود. خیلی زود می فهمید که او را درک می کنم، که نمی بایست چیزی را از من پنهان می کرد، که من آرزو داشتم بخشی از ثروتم را به خانواده‌ی او بدهم. اگر آن‌ها خانواده‌ی او بودند، خانواده‌ی من هم بودند. می خواستم به او نشان بدهم من هم می توانم از آداب و رسوم بورژوازی فراتر فکر کنم، مثل او، از روی عشق.

ساعت هفت شب، استیسی سری به من زد تا از من خبری بگیرد. مطمئن بود مرا خندان و خوشحال خواهد یافت.

«خوشحالم تو رو این طوری می بینم، اونم بعد از هفته‌ها گریه و زاری. تو پاک عوض شدی.»

درحالی که می خندیدم گفتم: «این آتلیه‌ی سرخس نبود که منو عوض کرد، من به این خاطر تغییر کردم که متوجه شدم با یه آقا پر معرکه ازدواج کردم.»

«سامونل؟ کدوم زن همچین مردی رو نمی خواد؟»

«من شانس آوردم، نه؟»

«تو؟ این بی ادبیه، ولی به نظر من گاهی وقت‌ها دوست موندن با

تو سخت می شه: تو برای خوشبختی همه چی داری.»

استیسی ساعت هشت خداحافظی کرد و رفت. من که تصمیم گرفته بودم خود را از بی قیدی رها کنم، به دفتر رفتم تا به آشپز برای آماده کردن شام کمک کنم.

ساعت نه شب سامونل هنوز نیامده بود. تصمیم گرفتم خود را نگران نکنم.

ساعت ده، طاقم طاق شده بود. بیست پیامک برای او فرستاده

بودم اما جوابی نمی داد و پیام ها تنها ثبت می شد.
ساعت یازده، آن قدر نگران بودم که لباس پوشیدم، ماشین را بیرون
آوردم و بی آن که بیش از آن فکر کنم، به سمت میدان ایتالیا رفتم.
در بوتوکی، در بزرگ باز بود و مردم به خانه‌ی محقر خاکستری
می رفتند و می آمدند.

با شتاب، از در وارد شدم، راهرو را زیر پا گذاشتم و به سمت نور
رفتم. ناتالی را دیدم که روی یک کاناپه، درمانده افتاده بود و بچه‌ها و
همسایه‌ها دور او را گرفته بودند: «ساموئل کجاست؟»
ناتالی سرش را بلند کرد، مرا شناخت. سایه‌ای از وحشت از
چشمان سیاهش گذشت.

دوباره گفتم: «التماس می کنم بگین ساموئل کجاست؟»
«اون مرده، همین حالا، چند دقیقه پیش. وقتی داشت با فلوریان
تنیس بازی می کرد یه حمله‌ی قلبی بهش دست داد.»
چرا من هرگز نمی توانستم واکنشی عادی داشته باشم؟ به جای در
خود شکستن و هت هت زدن و فریاد کشیدن، به سمت فلوریان
برگشتم. پسر غرق اشک را بلند کردم و او را محکم به خود فشردم تا
به او دلداری دهم.

Odette Toulemonde et autres histoires

Éric-Emmanuel Schmitt

Traduit par: Saeedeh Bughairi



... آیا زن هنوز آن‌جا زندگی می‌کرد؟
مرد چه‌طور می‌بایست او را پیدا می‌کرد. او
حتا نام زن را نمی‌دانست. گفته بود: «منو
دوناتلا صدا بزنین.» مرد فوراً باور کرده بود
این نام زن است. چندین سال بعد درحالی که
این جمله را در ذهن خود تجزیه و تحلیل می‌کرد،
متوجه شده بود که این یک نام مستعار بوده.
چرا این ماجرا توجه مرد را به این نکته جلب
کرده بود؟ چرا پانزده سال بعد، مرد هنوز به آن فکر
می‌کرد، حال آن‌که در این سال‌ها با ده‌ها زن دیگر
آشنا شده بود؟
شاید برای این‌که دوناتلا خود را اسرارآمیز نشان
داده و به همان صورت نیز باقی مانده بود. زن‌ها
به این خاطر مورد پسند ما واقع می‌شوند که مانند
نگین یک معما باشند و به محض این‌که گره
این معما اندکی شل شود، جایگاه
خود را در نظر ما از دست
می‌دهند...

دانشگاه تهران - 11 مجموعه داستان - 21

ISBN 978-964-243-121-2



9 789642 431212



www.afrazbook.com